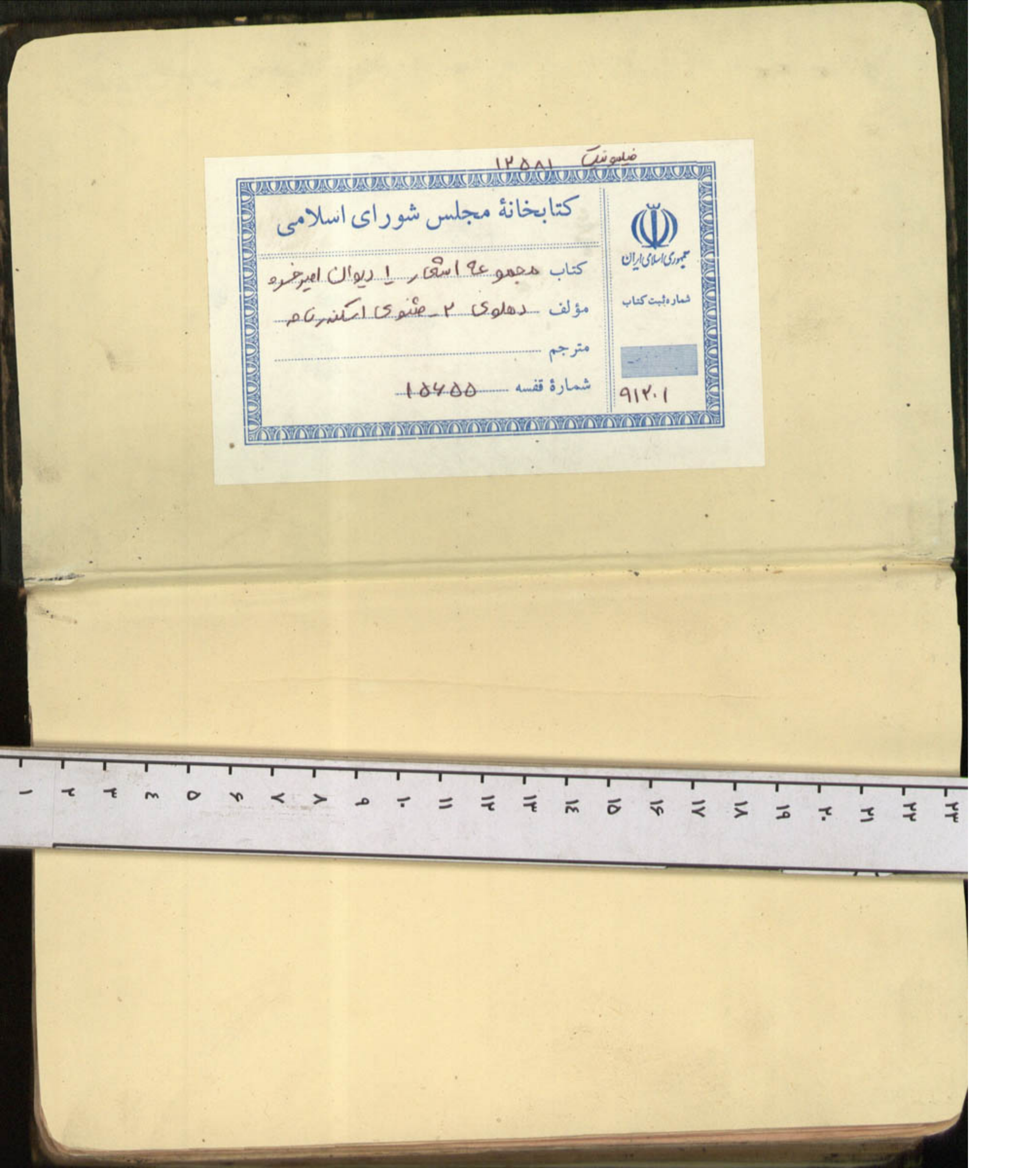



فیلم شد ۱۲۵۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مجموعه اشعار ۱- دیوان امیرخسرو
مؤلف دهلوی ۲- مثنوی اسکندرنامه
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶۵۵
شماره ثبت کتاب
۹۱۲۰۱



فیلسوف ۱۲۵۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مجموعهٔ اشعار ۱ـ دیوان امیرخسرو
مؤلف دهلوی ۲ـ مثنوی اسکندرنامه
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۵۶۵۵
شماره ثبت کتاب
۹۱۲۰۱

دیگر از غزلیات رباعیات
ترتیب حروف تهجی
غزلها شش ۵

دیوان امیر خسرو دهلوی

از قصاید و ترجیع بند و غزلیات و قطعات و رباعیات
بعضی غزلیات آنرا برابر بلکه بهتر از غزلیات شیخ شمرده‌اند

مثنوی اسکندرنامه نظامی با شرح مشکلات

موسوم به شرفنامه چنانکه در آخر ستایش سخن گفته است شرفنامه را
فرخ آوازه کرد کاتب نیز در حاشیه صفحه یکصد و هشتاد و یک
که نسخه را ختم نموده است تصریح کرده و نوشته تمام شد شرفنامه حضرت
شیخ نظامی گنجه در لاهور چهاردهم ماه محرم سنه ۱۰۱۴ ابراهیم ولد یحیی [illegible]

فرهنگ شرفنامه احمد منیری

که مقدم بر فرهنگ جهانگیری بوده است منیر بضم میم و سکون
نون و فتح یای تحتانی و کسر
رای مهمله و یای تحتانی است

فائده

صاحب فرهنگ شرفنامه ابراهیم قوام فاروقی · شرفنامه احمد منیری است
سرا پا که مملو ز در دریست · منیری بوزن اسم فاعل از ازاره نیست
سر بندی گوید · این بیت آنرا نقل شد تا معلوم گردد منیری بوزن · کیشور راح [illegible] ابتدا سال
این بیت از بابای پرور رای ان · گشت از زمان ضحاک در [illegible] که
وان نام بلده ایست از بلاد پنجاب راکه در زمان ضحاک [illegible] و غایب [illegible]
که در زمان [illegible] لشکر کشیده و پنجاب را [illegible] فرود آن آثار [illegible]
ضحاک بود و رستم زال آنرا گرفت و پرورد [illegible] ضمیمه ولایت
و لایت زنجاب دار الملک کرده بود و پنجاب و ملتان و سیستان را [illegible]
آخر الامر رستم زال او را برای در ملک زنجاب برد · اما کتاب شرفنامه
سیستان بود و پرورد رای در ملک معتبر است · از قوم [illegible] در راه
احمد منیری و منیری است · جهانگیری داد · سروری و رشیدی

توضیح

ترتیب کتاب شرفنامه در ذکر لغات چنین است که حروف اول کلمه را
باب قرار داده است و حرف آخر را فصل · مثلا جیم را در باب جیم و فصل میم ذکر نموده است
بعد از ذکر لغات پارسی غالباً مفردات و مرکبات و مجازات و استعارات آن را هم ملحوظ داشته
مفردات و مرکبات را یک عقد ساخته است · تا معلوم شود که تعداد [illegible] واحد کلمه منزله دیباچه کتاب
فصلی برای ترجمه لغات ترکیه تا آخر تعدادات که تعداد [illegible] ترجمه
اما کتاب در این نسخه از این کتاب تا آخر باید و این جلد را برای [illegible] در صفحه اول
در صفحه پنجم شروع شده · در ورق پنجم بیست ابیات آمده و بعد از اتمام [illegible] خدا که [illegible]
لغات که رسیده · که آنجا درجه غزلیات شروع کرده · تا آخر الله [illegible] جا که باقی مانده
از ورق یکصد و هشتاد و دو از باب الف شروع گشته در بعضی غزلیات [illegible] باب ای الی آخر
بیست جا [illegible] · از ورق [illegible] بقیه گذشته [illegible] نگاه باید [illegible] بقدر
لغات را که گذاشته شده باید را [illegible] در اطراف نگاشته [illegible] که در کتاب [illegible]
سیستان را [illegible] کتاب [illegible] و از او [illegible] در [illegible]



[illegible]
سنه ۱۰۱۸
[illegible]
چون این نسخه [illegible] و ترتیب نگارش لغات آن خوب روشن نبود این
چند سطر برای اطلاع ناظرین نوشته شد که با زحمت تصفح طرایق
[illegible]

تنبیه
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی که بقیه بقیه ان در تحریر بر نیاید آن در تنا نیاید و ثنائی که حلیه

ان بعبارات در تو... بر نیاید وصفحات ورموز اسرار بیارایید مر آن

خالقی که مخلوقات ومصنوعات را ببدایع وصنا... ... صحرا کاوجود

بدید آورده و در دفتر آسمان و جریده زمین بیاض نور و ظلمت شب را

مندرج کردانید که در ماهیت وکیفیت ان قلم اوصاف اصفهان

شکسته و مرغ روح عاقلان در کشف حقیقت ان پر نو ... و خلعت

ضعیف ناسوت را مستعد ... اسرار لاهوت ساخته وملک و

ملکوت را بصفت غریب بر فهرست ابواب کبریا و جبروت بر ...

زهی حکیمی که گنج حکمتش چندین هزار دقایق حکمت از دو ...

بر تخته خاک بروزنامه افلاک را استخراج کرد یعنی ... الیه

از دو حرف او که یم دایره و یک نقطه است نه پرگار کردون

پدید آورد و چندین هزار نقط ... را در چنین دایره

باستظهار رسانید الف و حا و میم احمد را که نقطه ندارد و بزرگ ...

... در دایره ... لاهوت و بواسطه او دایره سپهر را لولاک لما خلقت

پرگار ... ردور او ... بعضی حکما نقطه وجود ندارد و نقطه ...

علیه السلام ... دایره ... در عد

بود که دایره موجودات بواسطه او ور مرکز کون مدار یافت این که هنوز و سمت

عدم روی بود ... ثبت والحمد لله تعالی مصراع ظرفیت که هستی همه زو یافت وجود

بیان کر راویان دور کر رموز معانی بر ایشان واضح است و ... که صف کاتب ...

اقلام منظور و منثور بغایتی عالیست که جز قرآن و احادیث و اقاویل علمای دینی

را بالای ان محقق نتوان گذاشتن و نگاشتن و از ان دو که هر توحید او شعاعیست از

ازایات مثل نور کمشکوة فیها مصباح وصورت هر مصباح و نعت کوی که خاصیت

حقیقت یس والقرآن الحکیم وسواد شعور نصایح او کوی سایه ایست از شجره طیبه اصلها

ثابت وفرعها فی السماء و موعظه بر قطعه او کوی عصاره ایست از خلاصه لعلکم

لعلکم تتقون وروح هر غزل کوی شمه ایست از الی لاجد ریح یوسف و لوازم هر

او کوی رایحه ایست از رایحه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم خالی از

اوصاف نظم و نثر خویش خیالی چند از صفای طبیعی که عطیه آیت الهی ...

چند چون ... ازلی و ... از کوی بیرون توام داد چنانکه عنصر ... عصر ... مصنوعات

کات از انجا که در طبع کرده زیرا که درین وقت اکثر طبایع بغزل میل دارد و از ان ...

باز از فارسی کرمت و راویان سخن می خواهند تا از مشغله ... الحق مجلس ... کرده اند

المکوه مصلحت ان دیدم که بهوای دل خویش کیاف طبیعت او ... است

از نا ... قلم روانه کردانم و در اوصاف هر غزل چهار تشبیه بچهار عنصر برای نمونه

شعور ... آینه تخییل حکما از چهار طبع خویش ... ... نظم ... که یک طبع ... جهان

کرهی زاید از معدن و حیوان و نبات؛ معلوم خاطر اصحاب طبع باد که مرتبهٔ اول
غزلیات مشابه بخاک سرد و خشک و کثیف و نازک است این غزلها زبهر ضایع
شد ... خشک و تکلفات سرد و کثیف و بکثافت میل کند چون هنگام سرد و خشک این
دیوان اول **تحفة الصغر** است این طفل خاکی را که ایام خاکی بازیست ما طفلان ... تو
صنعی رغبتی تمام غزلهای این دیوان بدین مثال اتفاق ده است **نظم** ...
آن بسیار؛ کالنجان اندک نی بسیار؛ مرتبهٔ اول این بود **و مرتبهٔ دوم** غزلها مانند
بود و چون آب برخیال و لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفاظ کثیف صفا
وسط الحیات است گرم و تر افتاده است گویی آبیست که از آتش طبع خویش جوش
بسیار یافته است و از محل ما بمرتبهٔ هوا است رسیده و در حد ما تن خوش مانده
و مرتبهٔ سیوم غزلهاییست بر شبه باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است ... اما
غزلها لطیف تر است و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غز
نیز مانند باد گرم و تر افتاده است و از غزلهایی که مانند آب لطیف تر بود و روانی تر
و عالی تر اوا از آتش طبع خویش قوت بسیار یافته است و از مقام هوا به مرتبهٔ ما ...
رسیده و این دیوان **غرة الکمال** است غزلهای او نیز برین نوع افتاده است
باید که خوانندهٔ بطبع وقاد تامل فرماید **و مرتبهٔ چهارم** غزلها مثال آتش است چنانکه آتش
بالا دارد یعنی بعلو طبع سر به پستی فرود نیارد و تنزل را در وی راه نبود و هیچ طبع از او
بلندتر نبود و باو نرسد چنانکه حرارت خاصهٔ آتش است در دلهای نرم چون آتش

در سینه کرده و دل آهنینش را قدری نرم ساز و دوا کرولیست که در روی عشق جای ...
نیک بسوزانند و خاکستر کرد اند غزلهای **بقیه و نقیه** بعد ازان اگر شعلهٔ حیات ...
ماند و آتش طبع ... شعل بود و امیدست که ازین غزلهای سوزان بلند گردد ...
آتش های گرد آنم تا بتابی که شعلهٔ سوزان از خرمن ماه بگذرد و در خرمن عطارد ...
گرم چنانکه اشراق آن در جهان افتد و شعلهٔ آفتاب را آب کرد اند خسرو سخن نعت بلند ...
و مبالغت می نمای عذر و استغفار کن وقت **مناجات** الهی بعزت صفدر ...
... افصح العرب والعجم که تاب توبه این آتش و دروغهای راست کرده را از روی ...
منی شوی و این شاعر دروغ زن را بسوی راستی راه نمای که از دروغ گویی خود چنان
خنک آمده ام که نیام تنگ از تیغ بلکه خلاصهٔ گوهر خویش را تیغ باجه بخویش کرده ام ...
رسالت علیه السلام فرموده است که **کل شاعر کذاب** دانی که حال ایمان من چه باشد که کذب را
بکمال رسانیده ام و خود را بحکم انکه درین فن مدعی ام و سخت محکم و قصه **کل شاعر کذاب**
در حق من ثابت است و اهل ادب گفته اند که کاذب فاعلست اکذب و اگر ...
این قول راست اگر در شعر و هر یک قیام نمایم از غرض اصلی ما زلائم الغرض آنها که ازین ...
مانند راست آرند و شنوند خاصه من بنده که من مبالغتها را بجایی رسیده است که **نظم**
اگر راست خواهی از خسرو کذب انجا خلاصه کذبست **مناجات** ای کشاینده ...
... در مار صدیقان بر تسبیح فخر خویش و ای آرنده و آرایندهٔ دل دریا بار رحمانه تهلیل
... خویش کردن در پناه ... چون ... نام صندوق صدق رسد کلمهٔ وافر فتوح ...

محمد رسول الله را کلید آن صندوق کردان و خاتمت کار کاتب را
و ناظر را و قاری را و ناظر را بدولت ایمان مشرف کردان بحق محمد
و آله اجمعین الطیبین الطاهرین و الحمد لله رب العالمین

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان گوهر در معنی کلید گفتارست / ز مهر شکر و سپاس کی چنانکه از ...
تبارک الله پاکی ز نور عرفانش / متاع سوز هزاران خیال افکارست
دو حرف لای شهادت دو خار بر تیغ (?) / ... که پای سرعت افکار ازان دو افکارست
ز کنه معرفتش کی بشیر یابد کس / ... در های راز مسمارست
خیال پر دو و قفل معرفت سخت است / نسیم می وزد و حصر کوه دشوارست
بدل ز لعل گرانمایه وزره خاکست / ز خم صورت اگر کاو کاو کهسارست
بلند کنگر شاه رکند عیاری / ضعیف رشته و باریک خام و ... است
لوام صفتش مهیت چشم کوش فضول (?) / جو آفتاب که نورش حجاب ابصارست
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را / زهی کمال حماقت و ... جه گفتارست

نگینه جوهر وصفتش جو پیش کلک حکیم / ... که در بیش و دیده مارست
اندین جه سود زبان در کمال حکمت او / که بوعلی ... ارسطو بالکن رست ...
جو آهو میت بزرگان کشاده نافه / که بوی مشک و راتبات و بغی عطارست
کجا بچرخ رسید تیر فکر افلاطون / که تیر چرخ هم اینجا بپای خود و خارست
... ندارد حضر ز حیات خویش / که تاخت این ز جه شد و ان جه شکارست
... کند صد غلط به تخته خاک / ... رمز ز تیغ جه و انداکر جه شمارست
... که لاف شناسایش العلم زند / ... بیقین بدانکه جو بار کران شغارست
گنج خانه سلطان کجا خبر دارد / ... برکیا که ز بهر جو فلس طرارست
[illegible]
... عنان ادب در کشم درین میدان / که نه فراز و نشیبش بلای هموارست
سخن که عزت تحقیق منست اندروی / جو بانک کاو بنزدیک عاقلان خوارست
... بان بهده کویان بدان جو بسیار / که در کلوی ستوران تباله زرکارست
ز تیره دل نشنو آنکه علتش کوید / جو آفتاب به که علت ز بهر انوارست
ز برک نور ندارد جو قدر نی خورشید / کسی که مصطفی و علی ... لود نه داو ارست
هویت قادر مطلق که خالقت جو ... / خالقیست که خلقش همیشه بجا است
... دران محل که وزد باد قدرتش عالم / میان صدمه صرصر خسی سبکبارست
بهم فتد که و صد هزار عالم صنع / نما بدیدی هر ذره بدیدارست







وله فی نعت النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم





بکاردن چو بکارست سنگ استنجا | اگر بود گهر ارزانی به بن چه عار بود
بکار چون همه اشترولان لنگ تو شند | [illegible] صد هزار [illegible]
ملک دل شد این تن کراو کران [illegible] | سرای جان شد است [illegible] بیمار بود
سبک شو از بی [illegible] که حال [illegible] | درون ثقیل [illegible] کوه [illegible] بود
جو مورچه ز کبوتر رسد بلا [illegible] | [illegible] کجا رسد انکو هوا سوار بود
هوا بزیر قدم کن اگر همی خواهی | [illegible] که فرشته و [illegible] بود
تو خود فرشته شو از خوش خوا | چرا که صحبت خاصان کردگار بود
فرشته ای شود و جبرئیل [illegible] | کسی که در [illegible] روزگار بود
نظام دین که ز [illegible] | [illegible] حادثات سماوی [illegible] بود
ز تیر [illegible] نظرش [illegible] خاک شده | همه [illegible] بالا کش [illegible] بود
همیشه نور تجلیست شمع مجلس او | [illegible] درون پرده [illegible] بود
[illegible] | مدام از فلک [illegible] کار بود
همیشه مهر فلک [illegible] | مسیح را فلک مهر [illegible] بود
[illegible] خفته از [illegible] کشته | نیام را همه [illegible] بود
[illegible] خاک در او که بهر عزت [illegible] | هزار کوه [illegible] بود
ز دست آینه خواهندگان [illegible] | هوای [illegible] چون [illegible] بود
[illegible] همه دستهاتی دارد | [illegible] از و بود همه [illegible] شمار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن | [illegible] اگر نه دریچه [illegible] بزرگوار بود
و گر نه رابطه بو بر تو کهنه جهان | [illegible] ز خلق او همه فصل جهان بهار بود
زهی که سر دولت والجبال اوتادا | [illegible] صفت [illegible] والارض [illegible] بود
کسی که دید ترا گرچه بود ز خیب [illegible] | [illegible] آتش [illegible] زار بود
کلاه دار و قبا پوش نیز هست کیا | [illegible] دل [illegible] کوکبی [illegible] بود
بخاک پات که منم چو در آن [illegible] | [illegible] که خاک پای تو [illegible] اعتبار بود
[illegible] که بر سنت | ز حرف [illegible] بود
دل تو زنده و الکشفی دولت گشته حالی | [illegible] مجاور [illegible] بود
بدو ر دولت امید [illegible] مسکن است | [illegible] حق که [illegible] بود
جو نام روشن این شعر باب [illegible] | [illegible] بود
قبول کن ز من این [illegible] | [illegible] نقص کعبه [illegible] بود
صله ببخش [illegible] انکه از حضرت | [illegible] گواهی [illegible] بود
ز ابر رحمت یزدان پاک [illegible] | غبار [illegible] خاک [illegible] بود

و له فی الموعظة والنصایح

[illegible] جای پر کار به | [illegible] شخص معطل تجمل [illegible] خوار به
[illegible] مقصود [illegible] نیست | کاهل [illegible] کار به بیکار به
[illegible] شود گاه کار | نو [illegible] بازار [illegible] به



هر که نریزد بنوا خون خویش / روی صنم حاجب بسیار به
زان تنی کاهل که چو گل نازکست / خار کشی سوخته صد باره به
گرچه که بر تخت امروز زاد / کار تو اقبال اگر باره به
غبن بزرگست که گویند هست / احمد یار بنه زبرار به
کار بزرگست که خواند علم / بی عمل آن کار ز مبدا ره به
علم که از بهر زیب خوانست / کو ... ز عالم غدار به
سنگ که شد با هم ... دوز / دوخته چون نعل به پیاله
سرعت جاهل که سبک شد براه / از کسل جاهل استغفار به
گر تو پیاده روی از تو بسی / پیشتر اشتر لوک و خر رهوار به
راه بدل رو که رونده دو است / ... سوی ابرار به
راه روی کو بره دل رود / از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند بیاید برون / سنگ گرانست ز دیوار به
انکه سوی ملک آمد کرد عزم / ... همه بر دار به
چون بزد و بریک شد بلند / ... که و کهب ز به
بر کمان تیر بود ... / نور شناسنده ... به
وانکه جوانیست ... / خلوت شیخ از صحبت ... به
دایره ... / ساکن کرده ...

انکه کند نقد آلی طلب / از زر گنج است تهی غاره به
عرق نعیر از هوا بر کشند / از رگ او رشته زنار به
مرغ کو در بادیه شد خوبتر / خار و خسیش از گل و گلزار به
عشق که خوشست از همه باشد مجاز / لیک ز شهوت دم انکار به
... نظر صدق بصنع خداست / دیو بچشم از بت فرخار به
مسکنت از هست به پندار کبر / مسکنت از کبر و ز پندار به
دون که بود باد سری در سرش / به سر او خاک بانبار به
وانکه بود خاک ره از حسن خلق / خون گل کعبه شرف اثار به
سرکش از گرد ره روان / خاک حرم بر سر زوار به
مرد که گردن کشد از حکم بر / سیلیش از ذنب ستمکاره به
در حق میشی که رمید از شبان / تربیت گرگ کم آزار به
نفس چو خون گر بر یافت ... / حبل متین بر سرش افسار به
زن دم اخلاص بطاعت از انکه / زندگیت این دم ابرار به
خرقه نیز ویکه بوسد فقیر / دوخته از سوزن پندار به
ور چه همه ... است خداوند گنج / پوششش از برده بستار به
جو بونه صوفی خورشید را / حلهٔ خورشید ز انوار به
... کران مال و زینت / کسوت جانرا صوفی زردار به



قرض بجا آرد جو مفلس از آنکه / حرص کم از طاعت بسیار به
تن چو بخرمای کسان میل کرد / دام شکم توختهٔ از خار به
هر که جو وحشی نکیا شد صبور / تنگ وی از نافهٔ تاتار به
از سر شاخی که خورد آب غیر / خوردن نار از خورش نار به
ابر بهار رو چو نکوی بشمار / دست سخی زابر گهربار به
کم ز تر هیزم و یک عطات / ان شرار تیشه نجار به
سایل تو گرچه جو و جلوت / از تو برد قطرهٔ قنطار به
کیسهٔ بی جود برید بهت / کاسه که خالیست نگونسار به
نزد معانی که بنشد خسیس / برگ کل از سنگ و نیار به
چون شکم کار رفته قوت / ماش نخود از زر شهوار به
چون زره معرکه جوید نیاز / از خرشه ز نذه اخبار به
خواجه که از خون کسان خورد می / از علم او نی مزمار به
کی کند اندیشه روز حساب / تر کره از کرز طومار به
شحنه که خواهد بخورد خون خلق / روبهی جادوی کفتار به
سخت سیری را که سر خلق کوفت / جمر ز نقش از کو خشی حمار به
دیده که باشد بجفا تیز بین / تیز بین اندازه کن انکار
مهر جواهر نهد از بهر مال / مدخلش تاریخ ز باز

لحن منوم چه زنی بشنو او | خوش کش دم بوقی زبستار به
وانکه بود قابل بندی ورا | خواندن این شعر در انجار به
نام خدا الخیر بدین شعر له | کو به بی از همه اشعار به
برده برانکندم از این جام لکم | زخت برو شنده بازار به
کو چه که خیر و سخن گوهر است | هم خست از همه گفتار به
هست چو کفتی تو گناه [illegible] | بر گنه خویشتن اقرار به
هر سخنی کان بدلت ره نمود | خواه بد انکار و خواه اقرار به
هست [illegible] به که بگوی الصدق | مغفرت ایزد غفار به

از غرة الکمال

دلارای چو شاخ گل لطیف و نازنین [illegible] | نشاط انگیز و عیش افزای و راحت بخش و جان پرور
ز زیبایی و لطف و تازگی و نازکی [illegible] | چه ریحان و چه نسرین و چه شمشاد و چه نیلوفر
ز عکس عارض و جعد [illegible] گوش [illegible] و خم | چه لاله و چه سنبل [illegible] بر
ز نکهت [illegible] خوی افشان نسیم عطر [illegible] | چمن روح و سمن طیب و صبا مشک و گل عنبر
تن و روی و خط و خد و بر و قد و لب و لعلت | مه و مهر و شب و روز و گل و سرو و می و شکر
شبم در هجر و بیداری و شوق و غم بود [illegible] | نفس [illegible]
زهی از ابرو و مژگان [illegible] | حضور [illegible]
بیا تا با تو شاد و خرم و آسوده و خندان | شویم [illegible]

که هست از عون و عدل و بذل و احسان شه عالم | جهان بی غم امانی کم [illegible]
جهانداری نکوکاری ملک قدری ملک صدری
علاء الدین علو حق محمد نام احمد فر
سرافراز و سرانداز و جهانگیر و مخالف کش | ظفریاب و گهرپاش و جهان بخش و کرم گستر
ره آرای و دم خلق و فن علم و سر حد کش | [illegible]
امان و امن و عدل و راحت اندر زمانی او | شرق و غرب و شهر و ده و کوه و دشت و بحر و بر
جمال زیب و دین و [illegible] از خطه [illegible] | رخ جمعه صف قبله ز مسجد سر منبر
بزرگ و جود و خاص و عام [illegible] او | صوت [illegible] دعا [illegible]
ربود [illegible] شکست [illegible] دستان او | زعفران [illegible] جان [illegible]
دران روزی که از [illegible] خاک [illegible] | جهان او هم هوا [illegible] قضا الحق [illegible]
سواران کوان و پردلان و صفدران [illegible] | کمند انداز و خنجرگیر و ناوک بار و جولان گر
با [illegible] حیله [illegible] شود پیدا | بل از [illegible]
کمانشان [illegible] تیر و گرز [illegible] خواهد | [illegible] فلک [illegible] زمین [illegible]
حسود [illegible] خصمش [illegible] | [illegible]
کشاند [illegible] زخم تیر او | ز تن خون [illegible]
[illegible] کوه [illegible] | شرف موکب علویات [illegible]
جهاندار [illegible] ترا [illegible] | تن عالم دل [illegible] معدن [illegible]

[illegible]

سر رویت و ملک جهان در ضبط فرو گز   نگار و بار و دین و کین و دست و نور و زر

زعقل و لطف تو هستند هر دم عاصی و مخلص   بار و نور و دود و داد و سوز و ساز و چتر و شر

ز قلعت میر امیر و پهلوان و کرد و لشکر کشی   تهمتن تن سیاوش تن و شش بدو بیدار در

حرم بار و چتر ملک و نعل اسب و بالوست   در خلد و شب قدر و عید و حج اکبر

سزد رضوان و حور واقف زهره در خدمت   بساط اندوز و ساحت لوب و نقل ارائک و

ز طبع و ذهن و فهم و وهم خیر یافت در حیات   زبان تحفه سخن هدیه قلم حلیه رق و قلم

همیشه تا شکل و طول و عرض و عمق آمد   زه قوس و جدی و جدی و سر قطب و خط محور

مخدوم و عوام و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی   قدر جام فلک خادم قضا حافظ خدا یاور

از وسط الحیات

کجا خیزد چو تو سرو روی جهان و نازک و تو زنخت   شکر گفتار روشن کار و گل رخسار و جم پیکر

باشد چون لبان اندام و گیسو سرشت هر گز   شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و مه انور

بر اندیشه دهر فراق و آرزوی تو   ز رشک تاب و روی آب و چشم خواب و جان [illegible]

ز شوق و عشق و سوز و داغ تو تبا بنک خنده   دیده دود و دم سود و دل [illegible]

ندیدم چون تو ای از شکل و ناز و شوخی و   [illegible]

جوانان عاشق و پیران و دست و بخود و [illegible]   [illegible]

تو در آورده ام افسون و نیرنگ و من از گفت   [illegible]

مستور زنبان ز جور و خشم رعنایی   [illegible]

[illegible]

17

کی چندین به بن آمکر و بگاه و روز و شب   فضای تنگ زمان اندکی بقا کوچک تا بجر

نماند کس بعمر و دولت و نور و شکوه آن   عمر شاهان جم و دوران مه لیوان شه کشور

علاء الدین و دنیا کو کف و رای و دل و تن شد

ز رافتان و هنروان و جهانبان و جهانداور

محمد شاه کز عفو و جهاد و حلم و علم آمد   خطا پوش و غزا کوش و یقین پوش و علی مخبر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و خشم و خشنودی   خداوند و ظفرمند و عدوبند و ولی پرور

بطبع و در تخت و عشق و هوس تو سید و ربیب   ستاره راه و زهره گاه و مه درگاه و کیوان در

برزم ماکی دلیر و پهلوان و ترک و هندوش   چه هومان و چه بیژن و چه رستم و چه زال زر

کشید و راند و رد و کوفت اندر دیار ملک او   سنان ناوک آن قلم نامان علم خنجر

شوند از حربه و سهم نهیب خوف درنشین   فلک لرزان ملک ای جان جهان حیران زمان مضطر

نبی بگشاده فتح و نصرت و ظفر و فیروزی بخت   دری چند فراوان سد ز قلعه صد و صد خیبر

بعهد و نوبت و دوران و ملکت شد بحمد الله   فلک خوش چو زمان دلجو زمین پیرو زمان اکبر

رعیت را لطف و عدل و مهر کین تو کشته   چنگ بستان و حسن بجان و یم جان و گل عنبر

[illegible]   خراج سال و ماه حال و گنج مال و کان زر

[illegible]   ملک یا بنده مشت اشتر و فوج اخر و لغو و آستر

[illegible]   [illegible]

بد اندیشان دولت را [illegible]   ز او زار و تنگ و تار بیت و خوار و کور و کر

[illegible]





دانا توان [illegible] زدوانند کمان | کانصاف [illegible] البیان

باد دولت مدام و دولت [illegible] | کز قدر آن کره مملکت زیر ران او

تخت جنانکه رای [illegible] | هر دم تو بد مملکت جاودان او

وله فی مدح السلطان الاعظم السعید [illegible] الدین [illegible]

تهنیت ایزد را که شه بر تخت سلطانی نشست | در وطن مملکت باد سلیمانی نشست

شه معز الدین و الدنیا [illegible] | نام او بر نامهٔ دولت بعنوانی نشست

کیقباد آن کو بتاج کیان [illegible] | تاج از ایوان [illegible] بر تخت [illegible] نشست

تخت را [illegible] دولت [illegible] | تاج زرینش که بر بالای [illegible] نشست

[illegible] | تا بگستاخی [illegible] تاج سلطانی نشست

بر سر تختش جون سایبان [illegible] آسمان | سایه را [illegible] که با خورشید نورانی نشست

[illegible] بعالم [illegible] کنون آفتاب | جون ز جتر [illegible] عالی [illegible] یزدانی نشست

انس و جان از [illegible] در خیال [illegible] | مهر او [illegible] در خیال انس و جانی نشست

[illegible] | [illegible]

از زبان تیغ [illegible] | [illegible]

روز [illegible] | [illegible]

[illegible] در دل بدخواه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

جون بتخت سلطنت بنشستی از حکم ازل | ماند بنشین که انجام تو [illegible]

خطبه را از نام تو تا آسمان آوازه رفت | سکه [illegible] ملک [illegible] نشست

زان گرهها [illegible] که تو بربستند خلق | هر [illegible] در کوهر [illegible] نشست

[illegible] بر خاک تخت | [illegible] دست تو [illegible]

[illegible] آوازه در عالم [illegible] | آن همه آوازهای [illegible] نشست

[illegible] فردوس [illegible] رضوان بهشت | شاخ طوبی را [illegible]

دید [illegible] شاه را با برج جوزا [illegible] | بنده [illegible] جون عطارد [illegible]

جشم تو بیدار دولت باد تا از عون بخت | جمله بیداران [illegible] نشست

وله فی [illegible]

جو زلف یار [illegible] بر شکن همی بجید | [illegible] هزار دل [illegible] همی بجید

دلم بزلف [illegible] | ز موبر آتش سوزان [illegible] همی بجید

ز زلف [illegible] آب [illegible] | کهی کو زلف تو [illegible] همی بجید

[illegible] | [illegible] آن [illegible] همی بجید

[illegible] | [illegible] جان و تن همی بجید

[illegible] | [illegible] سخن همی بجید

[illegible] | [illegible] سمن همی بجید

[illegible] | سواد [illegible] جان من همی بجید

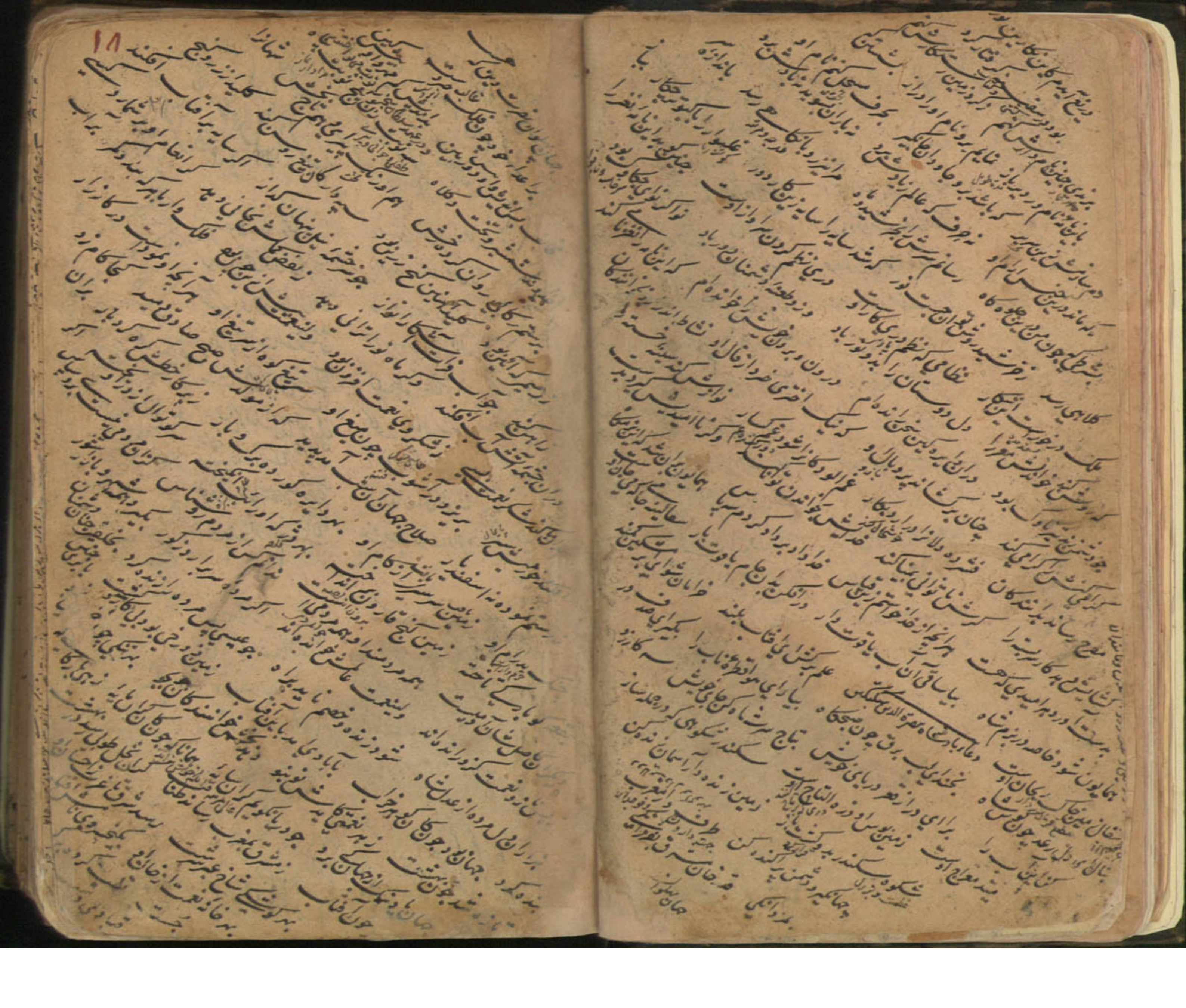


دلم ز جور تو بیجان شد [illegible] / که در عنان [illegible] صف شکن همی بجهد
[illegible] / عنان کینه دو صد تهمتن همی بجهد
[illegible] / [illegible] همی بجهد
تیغ [illegible] / [illegible] همی بجهد
همی کند بجهان روز و شب [illegible] / زبان شمع که اندر لگن همی بجهد
[illegible] / هنوز از [illegible] کفن همی بجهد
گل از چه [illegible] / که مشک خلق تو در پیرهن همی بجهد
[illegible] / [illegible] همی بجهد
با امتحان سخن [illegible] / ردیف [illegible] ازین محن همی بجهد
ببین که [illegible] / نواله [illegible] همی بجهد
[illegible] / [illegible] همی بجهد
[illegible] / بحضرت ملک ذو المنن همی بجهد
بساط قدر تو [illegible] / [illegible] قیامت [illegible] بجهد

و له فی مدح الملک [illegible]

صبح چون از سوی مشرق رو نمود / [illegible] نمود
گیسوی شب شد سپید و آفتاب / [illegible] گیسو نمود
هندوی شب رو ز خورشید آتشی / [illegible] هندو نمود

سوی ساقی ماه باریک سحر / پس اشارت [illegible] ابرو نمود
ماه شب رو را چو [illegible] / استخوانش از [illegible] پهلو نمود
بنده [illegible] دل ساقی [illegible] / درد دل را پیش جانان وا نمود
جام آیینست لیکن بی شراب / [illegible] اندر رو نمود
بود پنهان آفتاب آنجا دم صبح / همدمی با باد عنبر بو نمود
صبح را گفتم که خورشیدت کجاست / آسمان روی فلک [illegible] نمود
تاج دولت آنکه زو هر سروری / تا بسر فرق زر و لولو نمود
[illegible] آمدن / [illegible] نمود
تیر تو [illegible] خشم را / صد دریچه بر سر پهلو نمود
چرخ را گفتم [illegible] / دست بر [illegible] بازو نمود
دشمنت نالان [illegible] / [illegible] نمود
گل ز خلعت پیش بلبل پاره کرد / آن همه جامه که تو بر تو نمود
از عرقهای جبین بر آستانت / آب روی خلق آب جو نمود
[illegible] / از قیامت منزلی زانو نمود
زانوت بوسیدم [illegible] / روی از آن آینه زانو نمود
[illegible] سبز باد تا [illegible] / [illegible] صد [illegible] نمود





19

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گرد همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره کبریای تو هست فراز لامکان
طایر وهم آن هوا بی پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه برد بکلفت زلال کی رسد

هست بتختگاه دل جلوه قرب ...
لیک بجلوه جهان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس ...
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن چالاکان ...
انکه فتاده ... حال کی رسد

جوهر نورد عاشقان ...
راه روان ... وصال کی رسد

آب رحمت از کرم هست برای ...
خبر ... راه ...

فی التوحید باری تعالی

ای سپهر آفریده و انجم
نه ملک مدرک تو نه مردم

ای پدیدار گشته از تو جهان
باز کار جهان بکار تو کم

در حریم سرای قدرت
نه فلک محرم است و نه انجم

هست وصف تو ساکنان جهان
لحن کرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال ...
... در جاه و کرم در ...



































آرزو میکند وا با تو گوشهٔ خلوت و قرآن و کتاب
زین هوس چشم من نگیرد خواب
تا کی هند مید هند احتساب
نشوم کل مدعی کذاب
فاتقوا الله یا اولی الالباب
چون تو زلف هوا خواهی کی آفتاب
گر نه منت بنده ولی رست بگو جواب
کام جو شیرین کند خوردن خوناب

ای ترا برده من جای خواب
دیده بی خوابم از تو جای آب
همه ابر است و نمی آفتاب
خون همی گریم جو به آتش کباب
تنگ می آید دهانت در جواب









۴۰

شب غم چون گذرانم من تنها مانده

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم

دل من دور ز رخت

لب کوثر ...

از دل و دیده و جان هر چه دهم راضی

یا رب این ترک جفاپیشه ...















جان که از دوری یکی برخاست [illegible]

نظر کردم در دیده و جانم بخشید

[illegible]

ان عشق تنها که در روز قیامت گفته اند

جور میکن تا بود جان میکشم [illegible]

جای او باز که داشت که جای آن [illegible]

گر ز رقیبان [illegible] نهان داشت

باز ماش بر من بیچاره چون خواهد گذشت

در میان دیده و دل تا چه خون خواهد گذشت

کو میان جان [illegible] خواهد گذشت

کاشنای دیگرم [illegible] خواهد گذشت

اندرین شبهای غم [illegible] چون خواهد گذشت

هرچه آید بر سر خاکی [illegible] خواهد گذشت

[illegible]





روی نیکوی تو زمه کم نیست — نیکوئی جنس تو اسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خویشتن را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو نیستی هم نیست

خط تو جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم درو نم نیست

کو جفائی غمت و در دل من ریز — خو تو اندر دلی بی غم نیست

کن جان خسیده از غم خویش — کمی جراحت ... مرهم نیست
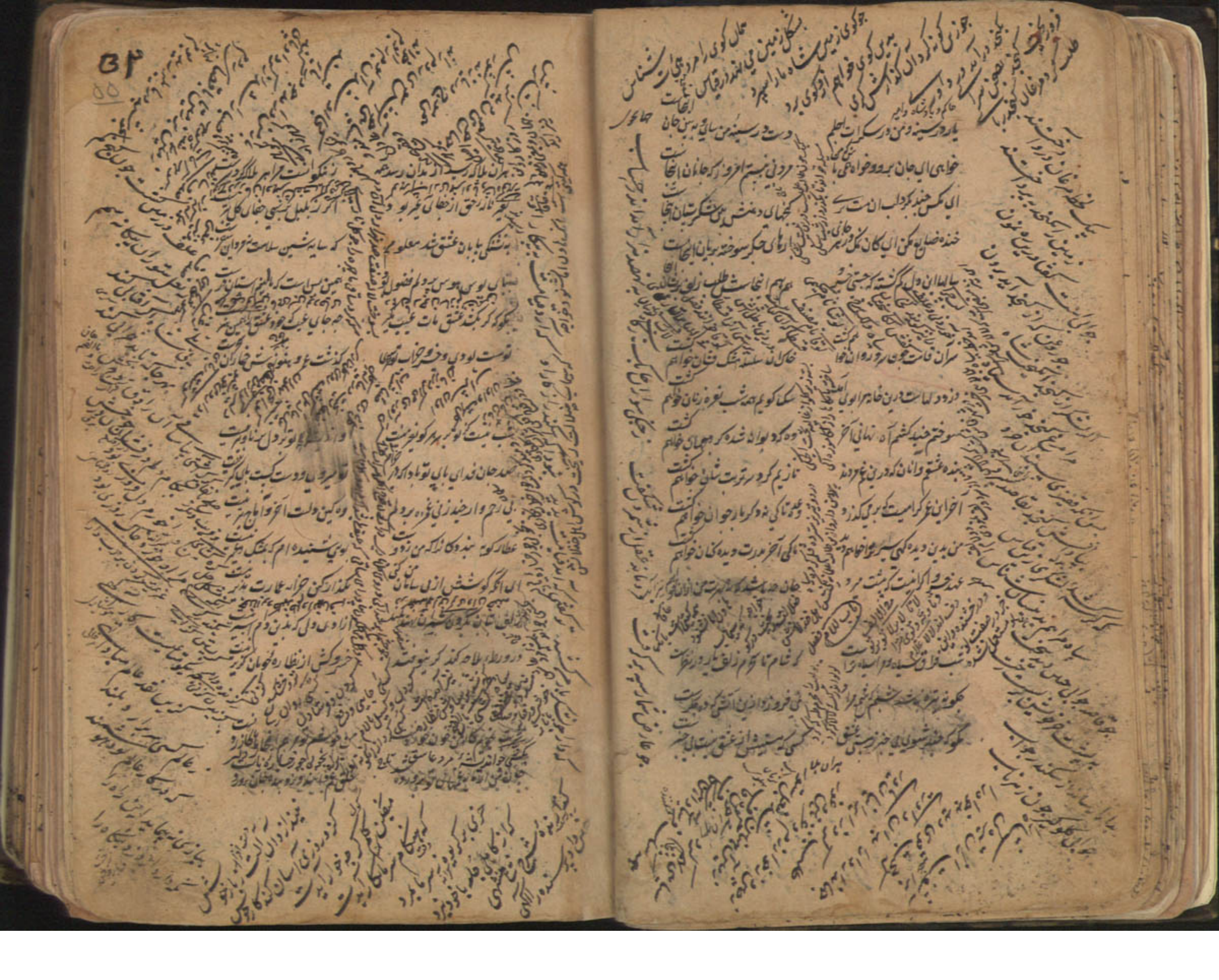


چندتوان [illegible] بر دل مسکین جفا
آن دم که در فراق تو یکی جانم نماند
گریه که از سوز دل کردم [illegible]
دل که زمین گشت [illegible] بر تو [illegible]
شوی هم از خون دل خاک بر کوی [illegible]
بود آن شوخ [illegible] لاله [illegible]
دوش بخیر و لطف گفت [illegible]
زبس که گوش جهانی پر از فغان
به بیدلی اکرم جان رود عجب نبود
دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
چو شمع سوختم از نام گفتنت همه شب
میان جان و تنم دوری او فتد [illegible]
تو درون من آیی [illegible]

گر که بیگانه شد آخر از آن [illegible] منت
[illegible] برگ ریز باد خزان منت
قطره آبست [illegible] شعله جان منت
هست تراخود یقین [illegible] منت
نا بود دهر کجا نام و نشان منت
باز نیاید از آنکه عمر روان منت
مرتبه این خطاب [illegible]
چو دل نمید بدم آنکه دل [illegible] منت
مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان منت
مرا زبانه آتش همین زبان منت

ز چون دل که بر رخساره ماجرای منت
نفس رسید با خر هوس نماند [illegible]
بجان دعای عمرت میکنم [illegible]
[illegible]
زلف تو ظلم [illegible] جهانی [illegible]
در ماهتاب دوش خرامان [illegible]
من چون [illegible]
بوسیدم آن لب [illegible]
ساقی [illegible]
جان برد [illegible]

نخوان ملطف که [illegible] وفای منت
[illegible]
[illegible]
عشق تو [illegible]







کشتی باده نه بکف باری / غم از نیسان که زود برگذرد

چند گویی که مست و بیخبریم / هر که او مست نیست بیخبرست

صوفی خشک را ابد آباد / هرچه ما را بت و زنار بترست

ساقیا غوطه ده مرا در می / که ازان شعله در جگرست

گرچه بدمستیست عیب حریف / کندن ریش محتسب هنرست

گر ببیخانهٔ مغان شراب / پادشاه بندهٔ خاک درست

خسروا چند از گنه ترسی / رو که عفو خدای معتبرست

صبا کو بوی تو جان بر و ... / دل خلق را سوی تو رهبرست

بدخانه و زلف مکار کار / دلی را کران زلف مسلم ترست

مرون آن را ای چشم پرخون من / که از خون چرا آستانت ترست

ترا اندازم ... / که سر بی در دوست در دست

... / گدای ... لایق ...

... / که گوینده معشوق نیلوفرست

کس قند و روانه آتش گزید / هوس دیگر و عاشقی دیگرست

کشتن من بار رقیب ابلا از خود ... / زانکه خون چون منی نی لایق آن گرد

یار محمل راند و سرگردان دلم همراه او / دیر کردم من که جان در رخت ...

چاک دامن ... / یار بس کن کو مرا در بند رسوا کرد و رفت

ای ملامت گوی من جایی که ماه در نقاب / ذرهٔ سرگشته را چه جای ... کرد و رفت

پند گو با گفت و گو کم کن که بیگانه خو / در کشیدن ... ازان رخت ...

بس کن ای مطرب که شهر از شعله‌های من بسوخت / روغن خویش آتشی را ...

قصهٔ عشق از ... / خسروا تن ...

صبا وی گرد از زلف و ناخاست / به هر سو بوی از مشک خطا خاست

گریبان میدرم هر صبح چون گل / همه رسوائی من از صبا خاست

متاع عقل و جان و دل همه سوخت / من این آتش ندانم کز کجا خاست

تو تا در زلف بستی بند و زنجیر / ز هر بندی مرا در دل جدا خاست

امیدم بود کز جنبش برم جان / ولیکن از خط مشکین بلا خاست
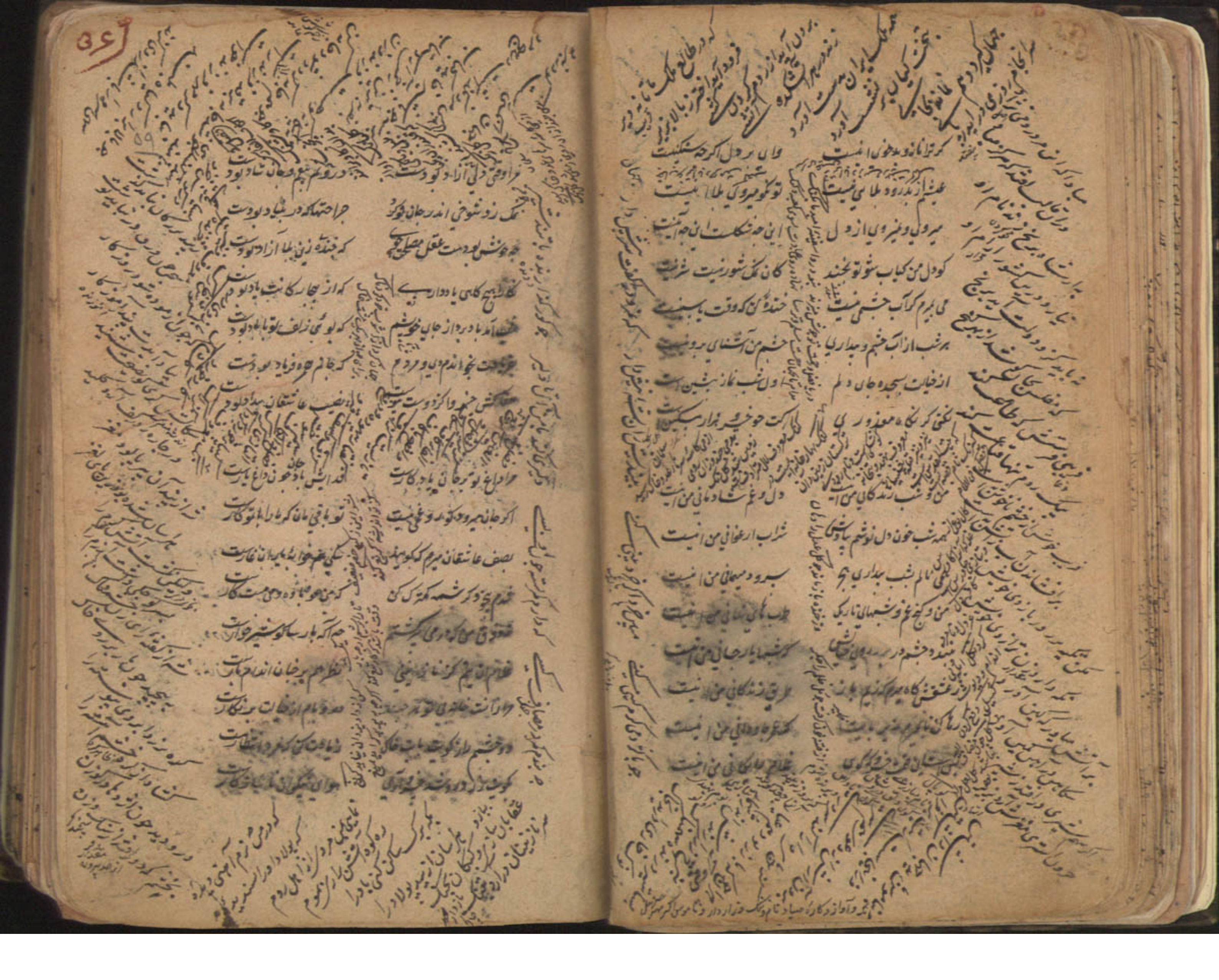
کنون ما و لب لعل و خط سبز / که تقوی را ... از کار ما خاست

تماشای ... / کنون کز گریهٔ خسرو ... خاست





چون تو مائی چیست این جور رقیب
خار میدانی که با خرما خوشست





گیا نوش که دور شادمانیست | خوش باش که گاه کامرانیست
سر برکن از شراب کامم | از تیغ اجل بسر فنانیست
مخمور مشو پیالکی نابی | تا آواز درای کاروانیست
هر دم که بجوش دل بر آید | سرمایه حاصل چو اینست
ساقی دل مرده زنده کردن | زان می که جواب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بر بست | این هم ز کمال کاردانیست
بی خوابی و عاشقیست کارم | سگ بهر وفا ز باب بانیست

کجاست دل که غمت ... تواند داشت | بصبر کوشد ... تواند داشت
بکام دشمنم از هجر دوستی ... | ولی بسوی ... ناتوان نتواند داشت
کشید ... تیغ ... | که دست مصلحت ... تواند داشت
بر درد غم دل ... خواب آلود | ... تواند داشت
ماند از مه و خورشید ... | ... تواند داشت
متاع عمر که ... | بکر ... گران تواند داشت

67

مردم از کوچه خبر ... زفت | هر که در میخانه شد عاقل نرفت
عمر بر سر شد بسودای عشق | وان هوس از جان بیحاصل نرفت
مهر رویش در دلم پنهان نماند | آفتاب اندر حجاب گل نرفت
کاروان بگذشت محمل رفت زود | وز دل من یاد آن محمل نرفت
بر کشیدم تنگ تن را سوی بحر | لاشه لاغر بود در منزل نرفت
با وعرق بحر هجران چون کنم | کشتی در روغن در ساحل نرفت
با کسی وقتی وصالی داشتم | سالها بگذشت و آن از دل نرفت
... | تا که این نصیحت ...
... | شبی نرفت که ...
... | ...
گذشت از دل من صد هزار تیر جفا | که هیچ در دل آن یار بیوفا نگذشت



وا گر شد آن ترک گلعذار بگشت — مرا شکنجه زان جعد هم چو مار بگشت
طلب کنید امروز خون من گروا — کمان عشق به پیکان آبدار بگشت
بانگ روبهان چون ازان خوبیم — نهایتم بر جود خواند و انکار بگشت
هزار بار زان ترک خیره کش ... — که هم چو من نه یکی بلکه صد هزار بگشت
چو ماهی کو را فند مدام خسرو را — بقید زلف در آهنگ و ناز زار بگشت

اگر بسر هوای نازنین است — گر زو تاراج شد هر جا که دین است
نخواهد رفت مهرش از دل من — اگرچه با منش هر لحظه کین است
پریشان حالتست از باد زلفش — بکنجی هر کجا خلوت نشین است
هجوم جان مشتاقان بران لب — چو غوغای مگس بر انگبین است
تنم چون خاک ره شد ریخته کی باز — نزاهم زیر پا آخر زمین است
بهار من تویی زانم چه سود است — که در عالم گل با یاسمین است
بکشتم کوکشش خنجر که هر دم — غمش را بر دل خسرو کمین است
[illegible] — [illegible] باد هوا نیست
[illegible] ولی کاندر رود [illegible] — [illegible] جفا [illegible] نیست
ولی که زجان خاست هم تو [illegible] — آن همه [illegible] نیست
خسم گفتی [illegible]

صبر باید وصل دوست در دل من [illegible] — بخواری رفت گفت خبر که جای تو نیست
گفتی اگر خبری بنقد جانم بهاست — گر همه تا حوز نیست نیم بهای تو نیست
خسروا گر سوخت است [illegible] — سوخته شد ما وازین گونه [illegible]
وقتی غباری از بستان بپوست سوی ما — تا کی ای خسته [illegible] باد [illegible] خاک درت
دستی بدرای [illegible] — نوحه بکه [illegible] خون صد دل [illegible] رخسارت
[illegible] دل زدیت از غمزه [illegible] — آن بره [illegible] ما بار زده چون کشت [illegible]
ای ابر که گاهی که [illegible] چشمه خورشید را — در تو دریا خاک شد از تشنگی [illegible]
گرچه ز رحمت آیتی شبها غذای بردام — از بس که با تا باک دل خوانم همه شب از تو
آخر کم از نظاره از دور در محل تو — دست امیدم کوتهست باز شاخ [illegible]
در بند بود [illegible] جان بگذار سر [illegible] — زینسان که دیدم حال خود باز [illegible]
مکن جفا [illegible] — زینهار که تو زینهار [illegible]
کوی [illegible] توام گرچه شد — بیکسی جان خوش [illegible] دارم
[illegible] — [illegible] جان جا که دل سوخته [illegible]
[illegible] — [illegible] سوخته [illegible]
[illegible] — [illegible] روشن [illegible]





هر که روی تو دید جان دانست | لب شیرین ترا همان دانست
حسن تو عالمی بخواهد سوخت | هم ز آغاز می توان دانست
غمزهٔ تو زبان کشید بمن | که مرا ایک بی زبان دانست
دل ز هجر تو بس که تنگ آمد | مرگ را غم جاودان دانست
ز نخت چه نمود و دل بخیال | بوسه زد کم دهان دانست
دل نکوبیت تن نزار مرا | زاغ بر بود استخوان دانست
کرد بر من دلت نباد انی | هرچه از جور بی کران دانست
نرخ کردی بوسه جانی | بنده بخرید و رایگان دانست
بیش ازین غم نبود خسرو را | هم که دانست این زمان دانست
دل ز هجر تو در وقت | جان ز جور تو شب بخواب نخفت



عشق تو بلای جان بسندست | یک خنده از آن دهان بسندست

یک گردش چشم تو مستی را | فتنه همه جهان بسندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت | یک ناز کی جهان بسندست

بیهوده بصید من فی تیر | ان جا ستی کمان بسندست

گر من دل گم گشته یابم | بر جستجوی کمان بسندست

گفتی که دعا چه می خوان | نام تو برین زبان بسندست

این رنج ملاج می فرستی | ما را غم آن جوان بسندست

گر دولت وصل نیست ما را | بدنامی مردمان بسندست

اندر طلب خسرو | آن نرگس ... بسندست



شد از عشق خال تو جیب ... / جو مرغی کو برکشی زبی ...
خط گرد لب آن سبزه میدیست / افسوس که بر شکر دمیدست
بنگر که از آب دیده گیست / آن سبزه خوش که بر دمیدست
از رنگ رخت سحر دم سبز / ... آینه قمر دمیدست
برخاست ز آتش رخت دود / از بس که خط تو بر دمیدست
آخر شکر لب دهد بخسرو / زان لب که نبات بر دمیدست
گل زر خاره تو بی آبست / مه ز نظاره تو بی تابست
زلفهای گره دلاویزست / گرههای دکان قصابست
با خیال تو مردم چشمم / گاه هم خانه گاه همخوابست
امشبی کامدی بخانه من / شمع را میکشم که مهتابست
گر بگذاری که بوسم ابروی تو / بهر تعظیم را که محرابست
ای دل خسته غرق خون از تو / همچو خسته میان غرقابست
... / زان کشتی از ده آب نایابست

دل بر هم چه کذارم که بر ما دولت / هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت
خسروا تن زن و تحسین کس کار تو ... / حکمت چون شد و کارت پس ازین پیش نرفت
دل کشش صد پاشکان من نیست / کسی که درد دل ... خانمان من نیست
کتابم شد جگر خونابه زانست / که نه برده دیده گریبان من نیست
همه مضمون ... شرح ... خواند / که مهر صبر ... عنوان من نیست
تو میسوزانی ... توانی / که شعله ... خان من نیست
نصیحت از خود جستم چه گفت / که برد بیوا... فرمان من نیست
چو تیرم زد کشید آلوده خون / بخند و گفت کین پیکان من نیست
چو دلها سوخت بر جسم چه نیکوست / که گوشش یار ... افغان من نیست
... تو انگیست / اگر جان ...
زدم دل ... کیسوش دست / مرا گفت یار ...
دلم برد و بوسه روانه داد / ...
درونم پر از یار گشت و هنوز / ...
نگارا خیال تو ... / گر یار ... بوده ...
مرا کشتی ... / ... کشتی ...



اندیشه‌ای نیست گر طلب جان کند ز من — اندیشهٔ من از دل نااستوار اوست

[illegible] زلف و رخ [illegible] — یک جان من که سوخته هر چهار اوست

[illegible] — [illegible] همه شب در جوار او

دل شد ز دوست [illegible] — [illegible]

آنجاست دل من [illegible] آنجا — کان [illegible] بالاست

[illegible] خوابش ندیدیم [illegible] — کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام — کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دو رخ اگر نشان بر بستند — من گویم خوابگاه تنهاست

[illegible] که بر چهار مذهب — خونم هدر است و خانه یغماست

[illegible] دولت خوش است [illegible] — در کوی [illegible]

[illegible] خون [illegible] و خبر ندارد — بیچاره کسی [illegible]

خسرو جان [illegible] — کان [illegible]

خون من چون شراب می‌نوشد — از دلم هم کباب بریان داشت

دیده در می‌فشاند [illegible] — گوییا کاستین [illegible] داشت

در باغ بهشت [illegible] — باد کوی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا — همچو من دست در گریبان داشت

لازم [illegible] — چند [illegible] پنهان داشت

خسرو [illegible] جان [illegible] — [illegible]

رخ تو رشتهٔ زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت

چه کرد [illegible] — بدست خود [illegible] ریسمان او آویخت

دلم چو رشتهٔ قندیل [illegible] — بسوختی و به محراب ابروان آویخت

روان شدی [illegible] — [illegible] دهان او آویخت

[illegible] بوی او [illegible] — کسی که [illegible] میان او آویخت

عنان گشاده [illegible] — [illegible] رخسان او آویخت

[illegible] — [illegible] باران ناودان او آویخت

[illegible] ابروی او [illegible] — [illegible] کمان او آویخت







تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون ناید

گفتی که شدم رسوا سهل است بگو [illegible]
در بند دهانم زن تا راز برون ناید

دیوانه خوبان را اغیار بگیر و کش
تا در قدم اول جان باز برون ناید

خطا تو معاذ الله حقا که محب وار
گر جان من مسکین زآغاز برون ناید

از بس که فراوان شد دستان غم خسرو
ناله بجز از وزن بس باز برون ناید

باز ترک مست من آهنگ نازی میکند
کشتن دست انجه آن ترک طنازی [illegible]

زلف او را سر عالم موی بسته شد
هندوی را بین که زینسان ترکتازی میکند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من
گه گهی می آید و مردم نوازی میکند

چو اشارت میکنم سوی لعل تو یار از دو[illegible]
چو انگشتی که در حلوا درازی میکند

میرود در خون خسروان صنم و آستین
بی آب چشم من دامن نمازی میکند

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد
هر آنکس دل خسته [illegible] گردد

ترا بدیده کشیدم لیک غیرتم نکشد
که با تو مردمک دیده همنشین گردد

کجا سلامت دلها بکوی تو جای
تمام شب همه جو تو نازنین گردد

قبول تو نشود قطره های خون از چشم
اگر چه جمله در و لعل راستین گردد

خیال لب که بشکر دوم بسینه خراشیدی
کجاست بخت که اندر [illegible] جان گردد

۷۶

شبی که خواهم دل را سنگ بیم با خود
غم آید و بدلم کوه آهنین گردد

شدست خاک کوت هزار خون جگر و
بآن خیال که پای تو بر زمین گردد

جنت کوی از [illegible] هشیار نخواهد
دین و دل که غرامش او بی خار نخواهد شد

گر تیغ زنی برتن ور تیر زنی بر جان
ناگاه رو و جانم بیمار نخواهد شد

عشق ز بی کشتن پروانه بکار آمد
شادم که غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ماند از تابی اگر چه شوی بخته
[illegible] ز افتادنی انگار نخواهد شد

خونخواره بود عاشق خسرو ز چنین باده
مستی است که تا محشر هشیار نخواهد شد

چون طره تو سلسله بر یاسمن نهد
خورشید مشک روی به بر زمین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بجا
اندر قبای غنچه تنگ استین نهد

دیوانه لطافت اندام تست اب
ماما که باد سلسله بر آب ازین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت
زان چاشنی سرکه که بر انگبین نهد

جنت بفخر خسرو اگر گشت گوشت
خلقی چه شد که حرام بران نازنین نهد

نو رفته [illegible] نامه اهمنی بر نهد
جلوه نقطه در دوم [illegible]

ولم که می برد اندر هوای تو [illegible]
که از وطن برود باز با وطن رسد



اگر کشی و بهوشی بعیب من و من / شهید را چه تفاوت اگر کفن نرسد
گرفت گریه من دامن تو چشمم [illegible] / اگر ز یوسف ما بوی پیرهن نرسد
چنان همی رود اشکم اگر گناهی [illegible] / بچشم من رسد اما بسنگ من نرسد
بماند در شکن گیسوی تو دل [illegible] / که آتش دل خسرو بدان شکن نرسد
[illegible] وفا در نکوان خندان نباشد / ترا خود هیچ بوی زان نباشد
[illegible] اگو بیند شکر در جوانان / که خوبی جز بلای جان نباشد
نظر در روی تو خود کرده ام من / بلی خود کرده را درمان نباشد
[illegible] بت پرستی خو گرفت / مسلمان بودنم امکان نباشد
[illegible] اگر تو کافر کیش خلق / خود اهل عشق را ایمان نباشد
[illegible] از سینه برون کرد [illegible] / که یوسف را بزندان نباشد
[illegible] بهجران سوخت خسرو که از / چه نیکو باشد از هجران نباشد
[illegible] اشک من بکوبت [illegible] / [illegible] نوبت [illegible]
جای که از لب تو باران بوسه بارد / دل غنچه [illegible] جان خوشه [illegible]
چشمم [illegible] خورد خونم از بس که خون گرفت / خود ریخت خون خود [illegible] انگه کس
جانم فدای چون او خود را [illegible] ساز / با جمله در حکایت با من سخن نگوید









خنده در کویش که خون خویش میبارد روان — در حساب خویش حسن کار روایی میکند

خستگان دانند کار از خاص پروانه کو — پیش شمع از سوزش خود روشنایی میکند

زاهدی کو رو به سجده کرد خوبان دیدند — همت نا اهل ضرورت پارسایی میکند

مستان دوش که شب در کوی خوبان دیده — کیست این گفتند مسکینی گدایی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — حسن چون با نیکوان هم بی وفایی میکند

شعله شوق که صبر افروخت سودای که — بر دل هم محنتان داغ جدایی میکند

من که بار دوری توام کار رفت چون هم — سوی خورشیدی که هر سو جودهای

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمده — از چه با چون تو بلای آشنایی میکند

گل خنده بزن زان لب لعل شکر آلود — بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود

یک زبان دل مجروح من باش — شوریده دلم چند حدیث جگر آلود

ما را که بپرسی تو ز چشم که چه کردی — در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود

جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پروانه چو از شمع شکر آلود

عاشق که بمیرد ز رخ زرد چه خیزد — عشقت در و هر که بسی لاغر آلود

آسوده ز خاک در تو اشک سر خسرو — زان صندل راحت که به سر … آلود

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گوهر مردم برون دهد

مست نشاط عیش کجا کرد و آدمی — دور فلک چو باده بگاه نگون دهد

گفتی برون مده غم من چون نهان کنم — چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

تعلیم جور میکنمت بر خود ای عجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

خسرو ز لهو اگر چه ز رو سنگ بر دو … — خود را میان حلقه طفلان زبون دهد

زلف صنما فتنه چندین چه نشیند — وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

بر دل چو رخسار تو بر صبح بخندید — با بر دل خورشید ز بر دین چه نشیند

گر نیشکر از دست تو بر خاک نشست — این دیده بر آن قامت شیرین چه نشیند

در تیره شبم خواب دل من حالت چو دل — با گیسوی مشکین تو چندین چه نشیند

در شور رخت ریختن خون کسی نیست — خط تو بران طره مشکین چه نشیند

چون وصل تو مارا نرسد وقت … — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

تو شاه و بزرگی … — از بهر تو بی … مسکین چه نشیند

… — … هم ازان یار …

ما را عوض عالم … — ای از عارض یارم خط جواز نماند

در پرده … — … که چنین شد حجاب راز نماند

تا ناز نگشتی هزار صاحب دل را
کسی پیش تو یارب که گاه ناز نماند

چو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پا
بخاک رفتن آن گیسوی دراز نماند

اگر بباغ رسد قامت بلند تو ای خسرو
عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

جهان بسوخت حدیث نیاز مندی
چنگ بود سخنی کو بسوز ساز نماند

تا چه ساعت بود که یارب کان شب سلما
کافت اندر سینه واندیشه در جان زاده

از شب حامل چه زاید یک زبنای نعم
صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده

مه غلام اوست اگر پیش یوسف سجده کرد
این بد هلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده

ماه من از سینه سوزان وآه کرم تر
گر تنور زان سیلاب طوفان زاده

مردم چشم برون افتاد از گریه او
راست چون طفلی که خون آلود گریان زاده

دل ز خوناب جگر بر لخت لخت سکو بد علی
چون کند بیچاره خسرو کز دل آن زاده

از نقش ... سخن هر ...
به این ناز و کرشمه زبتان آذری

یکی ناز و مکش ما را مسلمانست این آخر
اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافر آخر

چه شد ابرو زکات چشم می بخواست می آید
دگرگون میشود این دل مگر کان کافری آید

ز خوبان داغها دارم برین دل ...
که با این دشمنان حوت روی فتح آید

غلام عشق شو خسرو بزیر تیغ گردن نه
حدیث عقل را مشنو که کار تیغ سر ... آید

بدر خرچنگ چه کرد
که او درجهان ... زهر باشد خورد

اگر سرو من در چمن جا بگیرد
عجب باشد ار سرو بالا بگیرد

چو شانه کمند زلف عنبر فشانرا
جهان بوی عود و مصطبر بگیرد

ز لفش جدام از پی خوبی دلها
همه موی او یکدلی را بگیرد

کسی کو گرفتار آن رو شد او را
دل از جمله روهای زیبا بگیرد

اگر بخت یاری دهد آید آن مه
شبی با من و جام صهبا بگیرد

چنان مانم این چشم بیخون ...
کزین دیده رنگ این کف پا بگیرد

بدنبال آن سرو هر روز خسرو
چو باد صبا راه صحرا بگیرد

بار بار اول بدست عاشق بیچاره شد
بار عقل از جان و مان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش بوده اگر هم ...
آن همه پیوندهاش باره دیگر پاره شد

باره باره گشت سرتاپا دلم بر آتش آب
وز برای سوز چشم من نماچه آتش پاره شد

چشم را گفتم که در خوبان ... نگشت
تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

وی زنی و میدان پری رو ...
وز سر ... در پی آن عیاره شد

دیده چون ... سوی سینه ...
سخت دل ... که ... در نظاره شد

تا بکوه و دشت گشتم ...
چاره خسرو ... عشق تو بیچاره شد

بر جنت کی ... زنان ...
با او لبهای مسکینان گران ...

گل اندر خوابگاه نرگس افتد چون وزد بوست / ولیکن عشقبازان را زخجلت در خوابگاه افتند

تو ای رومت وغلطان تا بهاران [illegible] / چه غم دارو ازان شاید که زاهد در گناه افتند

زحشمت کاروان چمن تاراج کافر [illegible] / مسلمانان کسی و بدست کافر شهر راه افتند

تو جولان میزنی وطالبان چون گرد دنبالت / چه داد کان عنان در دست شستی داد خواه افتند

سرم خاک ره سروی که چون بلند بالات / کلاه افتند ز سر بر خاک سرش کلاه افتند

هوس دارم که در بات سراندازی کند خسرو / ولیکن کی گدا را راه پیش پادشاه افتند

بیا ساقی و می در ده که گل در بوستان آمد / بیار آن جام لاله بلبل مست سحر در فغان آمد

شراب خورده غنچه در هوای ابر در [illegible] / صبا تا کاکلش بوسید بویش از دهان آمد

میان غنچه و گل از [illegible] زر آلود اشکالی / گشاد آن عقده مشکل صبا چون در میان آمد

نغیر بلبلان نگذاشت چشم نرگس را / شبی کز خواب اندر دیدگان ناتوان آمد

اگر هم بوستانها سرو بهای خوب [illegible] / [illegible] میکند کازادگی را این نشان آمد

الا ای ماه حرکاهی که ماندی در پس خوبان / برون ای دماشکن کی کل در بوستان آمد

گلستانست خاک آستانت از رخ خوبان / که مرغ آن گلستان خسرو شیرین زبان آمد

هوای [illegible] ست هر طرف باران همی بارد / نجوم قطره از لاله کف ریحان همی بارد

نگون شاخهای سبزه گوئی رهی جنبد / ز بس ابر درافشان لولوی غلطان همی بارد

نکان قطره ز [illegible] تر تو پنداری / که هر دانه که او دست اندر [illegible] بارد

خوش آن وقتی که مطرب در صبا [illegible] / خرامان در میان سبزه و باران همی بارد

ز هر یای خوبان را بساط سبزه می سوزند / [illegible] کز هوا بر سبزه بستان همی بارد

ولی هر قطره بر جان آب داد و سبب کمالی / جدا افتاد را که زرده طوفان همی بارد

هوای ابر با همصحبتان خرم و خوش حالی / که عیش و خوشدلی از رحمت ایشان همی بارد

هوای خوش است و ابر لولو بار می بارد / زلال زندگی بر شاخ خضر آثار بارد

بروی سبزهای تر که قطره بچکد بروی / که بر سطح زمرد دیدهای بار می بارد

هوای ابر عاشق را غم آرد وان همه قطره / ز هر جان عاشق خنجر خونخوار می بارد

گل رخ از آثار شاخ نرگس چون چکاند خوی / تو پنداری که طوطی گوهر از منقار می بارد

خرامان سرو من مست و لطافت میچکد از وی / چه نازست و کرشمه کز آن رفتار می بارد

اگر غرق عرق رخساره خوبان بدید [illegible] / بگو کی قطرهای خوی که بر گلزار می بارد

فرشته چون نمک [illegible] شکر دو شیرین / چو در وصف تو خسرو شکر از گفتار می بارد

سپیده دم که در ابر و رشان بچکد / بکام لاله و سوسن زبان جان بچکد

روان کی آن می چون آفتاب گرما گرم / چنانکه چون ز بناگوش دوستان بچکد

شراب الحیات و جان ما مسرور / که مرده زنده کند چون بخاکدان [illegible]

لطافتی نه چنان دارد آب دیدهٔ من
وگرنه سرو من اندر کنار جو نرود

ز سینه جان بهمه حال چون نخواهد رست
دریغ باشد اگر زیر پای او نرود

ازان پری نرم جان چو خود دانم
بدعای دولت شاه فرشته خو نرود

چو صبح از روی نورانی نقاب بگشاید
نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید

نباشد حاجت مطرب حریفان صبوحی را
چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید

خوش آن عاشق که خوابش برده باشد نرگس
چو خیزد تا کمان دیده بروی یار بگشاید

غلام خواب آن شوخم که او از خواب
بصد ناز و کرشمه نرگس بیمار بگشاید

دلت بگشاید از ان خط و روی تابان
دل بیکس کی از سبزه و گلزار بگشاید

سپیده دم که صبا گشت بوستان افروز
بساط خاک ز روبیا و بریان فرمود

چو روی نازک گل تاب آفتاب ندید
زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود

زکات خواست چمن ساغر و سبک بخشید
بزار رحمت زمین شربت روان فرمود

هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت
بنغمه گوش نهاد و صبا بیان فرمود

اصول ساخت چو شد درست بلبل را
گلت ترنم بزم خدایگان فرمود

رسید موسم عشق و صلای می در داد
پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

خونناک شیدن می بر بساط سبز چو آب
کشیده باشد و باران بکان بچکد

جان برآب حوض آید چمن زابر بهار
که هر زمان تر ازآب ارغوان بچکد

بروی سبزهای تر که قطره بچکد
که خون ز روش تر سیم که ناگهان بچکد

ز شاخ سبز چنان آب بچکد که گوئی
که در زنجانه خرد هر زمان بچکد

هوای بوستان خوش گشت باده
کنون هر کس که جان دارد هوای بوستان دارد

سحر که بلبل غنچه بادها خورده است
همان سرخی رود بدگواهی کو نهان دارد

کنون یکی غنچه با گل کی نهان ماند
که هر چه در دل غنچه است سوسن بر زبان دارد

ازان هر لحظه می تازه و تر لاله
که بلبل روز تا شب نالهای عاشقان دارد

چو ساقی مست بنشیند حاجت باده
بس است آب حیات انرا که عمر جاودان دارد

رها کن تا ترا ابیم کرم جان میرود کو
که مشغول جمالت کی سر تشویش جان دارد

زبان مستی است اکنون ز توبه گفتن
که کار امروز ساقی وی چون ارغوان آرد

دل از رخ تو بگلهای تازه رود
که از روی گلرخان برنگ و بو نرود

کسی که یاد لبت هر زمان گلوگیر است
نمی که چشمهٔ حیوانش در گلو نرود

خطی کشید بافسون بگرد روی تو حسن
که هر دلی که درو شد بهیچ سو نرود

بزیر پای تو ام از زوست خاک شدن
اگرچه خاک شوم هرزم آرزو نرود



ای که ساقی رخسار زخون مستان خورد
چه خواهی که بدان غمهای کافر داد

بکر برآب چو دام زخستگی روزه
دو سه پاله بباید چرا [illegible] داد

بسان نیمه بیضه زجام نقره تمام
که نقل مجلس مستان بط و کبوتر داد

خضر بخت بسا غنچه که آب حیات
بس انگبین کف تا فی سکندر داد

بهر استانش چو خسرو نثار مو [illegible]
بوزن شعر همه برکشیده گوهر داد

اهل خرد که دل بجهان در بسته اند
زلفت کز روی آرزوی بر بسته اند

دل را فراخ کن زنی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر بسته اند

راه دراز و رخش ترا پی کرده اند
نخل بلند عمر ترا بر بسته اند

جای خزانت آخر سنگین روزگار
عیسی وشان برآخر او خر بسته اند

تیغ تو زیور است چو خصم نمکشی
[illegible] که اهل شوکه زیور بسته اند

خفت سر تو گره مکن چنین کسان
ورنی زچرخ نقش تو ابتر بسته اند

منت منه بداده که بخشند از درست
چون رزق را بروی کسی در بسته اند

خسرو زبان کاوب خود از صحبت مکن
شمشیر چوب را کمر زر بسته اند

ای که از کرشمه بارت بسته اند
نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند [illegible] گوهر چشمه حیات
تا لعل خنجر مایه لعلت سرشته اند

عالمهای ترکان از آن تحفه نبات
[illegible] چو خشک و ترش بر تو نوشته اند

گر پرتوی ز روی تو بر صالحان فتند
در حال سایه گیر وشان کو فرشته اند

عشاق را ز جگر خسته بر بندند
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه ستم بر در تو چون
[illegible] تار رگ آه تو رشته اند

خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد
کین [illegible] وعده برده تقدیر سرشته اند

ای زلف تو دام دل اناو خردمند
دشوار رهد دل که در افتاد در آن بند

اندر دل من بود تمنای ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ بر افکند

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما
دیوانگی آورد و نماندیم خردمند

شیرین است در روضه تو همه ز چه زنی لاف
حلوا نتوان خورد از آن لب که تو سوگند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بخشای
بر حال پریشان پریشان شده ای چند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم
روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی درد چه دانند
لذت نه بدیدست [illegible] شکر و قند

بگذار که بیرون رود از پرده محمل از
کین پرده نماندست کنون قابل پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زانگونه که از رای سگان داغ خداوند

آن عزیزان که همه شب تن من گروند
فرخ آن روز که بر دیده [illegible] گردند



من چو مرغان نغمه خوبی بدندان کردم — وقت شان خوش که بگرد گل و گلشن کردند
انکسان کز پی آن روی بدم میگویند — پرده بردار که دیوانه‌تر از من کردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد — بی سر و پا همه چون ذره روزن کردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند — چه تهمت دارد که زنار برهمن کردند
منم و دوستیت هم حق دوستی — همه خلق اگر از بهر تو دشمن کردند
انکه کارند همه تخم ملامت یارب — راه من جمله چو من سوخته دامن کردند
زخم پیکان جگردوز چه دانند انان — که نه از خار کسی دوخته دامن کردند
آمدی باز تو در دل ... — عقل و جان پیش کمال کرد روان تن کردند
... آب حیوان کرد — لب لعلت هزار خندان کرد
ابر را اشک و ... — گوهر خویش را بر افشان کرد
چون بدید آفتاب رنگ لبت — لعل را زیر سنگ پنهان کرد
تا نروید گلی چو روی تو ... — ازدم سرد من زمستان کرد
نوبت آرزوی نقش رخت — آتش سینه را گلستان کرد
چشم بد دور زانچنان روی — که از و چشم دور نتوان کرد
دل بر او بخت جعد تو ... — ... از غمزه تیر باران کرد
... بدخو خطت چو بال کف — که خضر میل آب حیوان کرد

آن همه دعوی که کرد عقل ... دار کرد — وید چون روی تو بلعل خویشتن اقرار کرد
رنج بیداری شبهای غم روشن نبود — خفته بودم پس ازین هجر توام بیدار کرد
سبحه کز زنار شد بشکن ای ... کار — کین چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد
درو یاقوت لب لیلی مفرح ... — کی توان بیچاره مجنون ... هوشیار کرد
واندران کز گلرخان خورد خار — گرچه بلبل در گلستان ناله‌های زار کرد
سنگدل ... در تو ... آهی کر آن — گشت اهل درد را ... انکار کرد
بر من بیمار شیرین گشت معجون اجل — زانکه عشق چاشنی ... یار کرد
هرچه خسرو پیش این ابروی چو مان سجده کرد — پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد
اگرچه با تو حدیث جفا نخواهم کرد — ولیک تا نتوانم وفا نخواهم کرد
من این بلا همه از دیده دیده‌ام اولی — بنا نمودن رویت سزا نخواهم کرد
بداد وصل یک بوسه جان بخواهم داد — ولیک وقت شمردن دعا نخواهم کرد
خطاست بوسه زدن بر لب و دهان تو — تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد
گشتم بکوی تو ناکه رقیب کافر کیش — من آن غزا ز برای خدا نخواهم کرد
... نماز که جا کرده ماند پیش بتان — اگر خدای نخواهد قضا نخواهم کرد
... نگاه بروی بتان نخواهم ... — ز بهر دیده بد هم دعا نخواهم کرد
برفت دل ز من ای اهل هند ... — ... باید شنید شما نخواهم کرد



ازان اهل نظر در غم اسیرند | که منظوران بغایت دلپذیرند

نیابد اهل دل در چشم خوبان | که ایشان تنگ چشم اما خبیرند

درون دیده شان نیکو اثر | اگرچه راست تا لبها چو تیرند

دیت از خوبرویان جست باید | بهر جایی که مشتاقان بمیرند

بدیداری که نمایند از دور | بذیرفتم بجان کردن بذیرند

کسان از دست دل خونی بجور و | اگر پیرند هم طفلی بشیرند

زهی عمر دراز عاشقان کز | شب هجران حساب عمر گیرند

ز دو رویت مردمان چشم خسرو | در آب دیده مرغ آتش میرند

با دامن افشان سرو خرامان خبر آورد | در کالبد سوخته جان دگر آورد

صد منت باد است بر آن دیده که زان راه | من سر طلب کردم و او خاک ره آورد

هرگز نبود از دل من گریه آتش | کشتی در یه بهلو شد و از جوب بر آورد

ای دیده فرو ریز بهران آب که دارم | کین آتش اندوه زمن دود بر آورد

من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز | او خود همه بر کاله خون جگر آورد

نالان ز غم تب ناله همی کرد برسید | جای گل خندان مرا در نظر آورد

خون من دلسوخته در گردن قاصد | کین نامه که آورد ز دو دیر تر آورد

خسرو مکش ای اکسیر حیات | گر روی که صاد ... از آن رهگذر آورد

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند | هر آنکسی که بدو این دهند و آن ندهند

چو عشق جان بر دست شکر کو که این دولت | عطیه ایست که کس را برایگان ندهند

زدست می نتوان داد خوبرویان را | اگرچه داد دل یار مهربان ندهند

کرت بتی و شرابی است وقت را خوش دار | که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

چو یار نیست بسکین خلق نتوان زیست | که دوستان بوفا دل بدشمنان ندهند

بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم | جواب داد که راحت بعاشقان ندهند

چو جان و هم بریش و رعش کشیدم گفت | حقیقت است که جام بمستان ندهند

زهی حلاوت تیغ از کف نکورویان | اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند

چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی | تنک شراب مکن تا بغیر گران ندهند

بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست | همین نکو که ز جور پیرش امان ندهند

باز بویی گل کل را دیوانه کرد | باز از لعل مشتاقانه کرد

بازم از سر تازه شد سودای عشق | کبک بلبل ناله مستانه کرد

کل چو شمع خوبرویان بر فروخت | بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بر تقاضای شراب | جرعه ای در تنه پیمانه کرد

جان برو از خانه تن عاقبت | کین رشتی که در دل خانه کرد



۷۹
۸۴

قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست | کوهکن خواب اندرین افسانه کرد
چو رود خسرو نشست از غم چو [illegible] | چون خدای آن چرخ را [illegible] دانه کرد

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد | خندهٔ باغ حرا کوبه هجران آورد
باز گلهای تو از درد کی یاد وداد | غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که او ز در آب [illegible] | چشم [illegible] باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر | در چمن بوی کباب از دل بریان آورد
بوی آن گم شد و خوش نیابم هیچ | زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آیدم سرو خودم گر چه نهال | سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گر چه صبا | جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یارب رقیب تو پریشان همه روز | که ترا بر سر دو لبهای پریشان آورد
با خیال روزی آرد دل خسرو صد بار | نتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

باز ناید آن شبم [illegible] کرد | [illegible] کان [illegible] خواب افسانه کرد
شد خراب این دل و آن سلطان حسن | از [illegible] منزل و ویرانه کرد
کم مباد شکسته [illegible] معارضه زلف | [illegible] هزار از دل من شانه کرد
شمع مهمان [illegible] جون پروانه را | مرغ [illegible] از پروانه کرد

من ندانم که چون باشد پری | شکل تو یا دی مرا دیوانه کرد
آشنا شد با دلم عشقت چو جان | گر چه از جان خودم بیگانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال کو | قبله را در کار آن بتخانه کرد

بزم ما را یکدو خواب آلوده کرد | مست و تر گوی شراب آلوده کرد
سایه پرورده و زخط سیاه | سایه بر آفتاب آلوده کرد
جامه بر اندام شان گوی ز لطف | برگ گل را از گلاب آلوده کرد
می میان شیشهٔ صافی نگر | آتشی را چون ناب آلوده کرد
[illegible] سوی ما ساقی از آن | چشمهاش مست و خواب آلوده کرد
یارب آن سرخی روشنی از چیست | یا خودش از خون ناب آلوده کرد
همت خسرو را سوالی زان دهن | کرد مش را جواب آلوده کرد

باز ابر آمد و بر سبزه گل افشانی کرد | برگ گل را صدف لؤلؤی عمانی کرد
قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت | مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد
شاهد باغ ز گل رخت [illegible] | گوشها را همه پر لؤلؤ [illegible] کرد
مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت | چاک زد پیرهن خود گل و [illegible] کرد
الصبا [illegible] | هیچ یادی من گم گشته زندانی کرد

ای لب از شرم آن بود که او خنده زنان | بر لب آب نشست و شکر افشانی کرد
حق چشم من مسکین است خدا ... مپسند | بایش آن گفت که نرگس بتماشای کرد
همه عزت نکنم ای گل بد عهد بگل | یا که خنده که در روی تو تنهایی کرد
ای که بهمین جان مرا خواهی سوخت | هیچ اندر دل او کار شیدائی کرد
کس بران روی نیارد که نگه تا ... | زلف کردار که بسیار پریشانی کرد
عشق در سینه درون آمد و خالی ... | صبر مسکین نتوانست گران جانی کرد
تو پری روی دیوانه مکن خسرو را | عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروز شه آنکو در ملک | تا ابد خواهی شاهی و جهانبانی کرد
هیچ دشواری در نوبت او ... | فتنه در بستر خواب آمد و آسانی کرد

تاب رخت آفتاب ناورد | ذوق تو شراب ناب ناورد
آن حال چو ذره هوش ... | چون روی تو دید خواب ناورد
دی رفت و صبا پیام من برد | چون باز آمد جواب ناورد
زلف تو دل مرا بدزد بد | رحمت بمن خراب ناورد
افسوس که خسرو شکسته | ... کامیاب ناورد

جوان ... در شهر ... و فرزنند | نه عاقلند که طفلان ما ... مسند

جماعتی که بگیرند بهر عیش و ... | بقین بدانکه تو بر خویشتن همی خندید
خوش آنکسانکه گذشتند پاک چون خورشید | که سایه نیز بسوی جهان نیفگندند
بخانهٔ که ره جان نمی توان بستن | چه ابلهاند کسانکه قفل می بندند
بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند | که هر نهال که نشانند باز بر کندند
جمال طلعت هم صحبتان غنیمت دان | که پیوندند از ... باز ... بوندند
بقا که نیست در و حاصلی همه هیچ است | چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند
بساز توشه بهر مسافران وجود | که میهمان ... بزدو روزکی چندند
اگر تو آدمی در سگان نظر مبین | که بهتر از من و تو بندهٔ خداوندند
ترا به از عمل خیر نیست فرزندی | که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند
مجوی فربهی اگر اهل همتی خسرو | که از همای بر دار میل نپسندند
چشمهای تو کین بارنو کرشمه کم کنند | ورنه ترسم عالمی را خسته و رنجه کنند
هم بگاف دل کنندم هم بسی چون دل ... | شانه وای که زلف را بخم و رخ کنند
مرهم از لبهات مجروح برین جان بکار | وای بر ریشی که آن از نمک هم کنند
بر درت عشاق خون گریند و روی و موکنند | چون زنان کز شعلهٔ دل گریه ماتم کنند
چشم مشتاقانت از چون بسته گردد بگر آب | باز نگشاید مگر باز ش هم از خون نم کنند
دم که بر یاد تن بیاید باز در تن چون رود | وه بدین خواری چگونه یاد آن عالم کنند

بند بر عاشق چنان ماند که باشند بر جگر | تا توانا رحمت جانی و درغش هم کنند
ای صبا آنانکه دل اشکنند بهر ما بگوی | ما زغم مردیم دل از سوی ما جمع کنند
خسروا جان دوست میداری زجانان دور شو | شاهدان باید که کار شهر [illegible] کنند
حد حسنت کز اهل دل پیدا شد | دو عالم ذره بایت فشانند
مسیح و خضر را آن روی نمای | بکش جانا اگر زنده مانند
مبین کاینه را فدا زنظرت | که میگوید در روغنی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن | نمیدانم که آن خط را چه خوانند
رخ ای پاک دامن عاشقانت | اگر بر چشم تو دامن فشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست | رقیبانرا بگو هم تا مانند
مکن بر ما نصیحت ضایع ای دوست | که مستان لذت تقوی ندانند
بگوش ای صبا که بس از ما | که اهل خاک خدمت میرسانند
بجای کز گل رویت چکد خون | دو چشم خسرو آنجا خون چکانند
جماعتی که زهم صحبتان جدا باشند | چگونه با جگر دو صبر آشنا باشند
ملالت من بیچاره از کسانی پرس | که چند که عزیزان خود جدا باشند
زنده پرسی کآخر کجاهی باشی | رخان و مان بدر افتاده کان کجا باشند
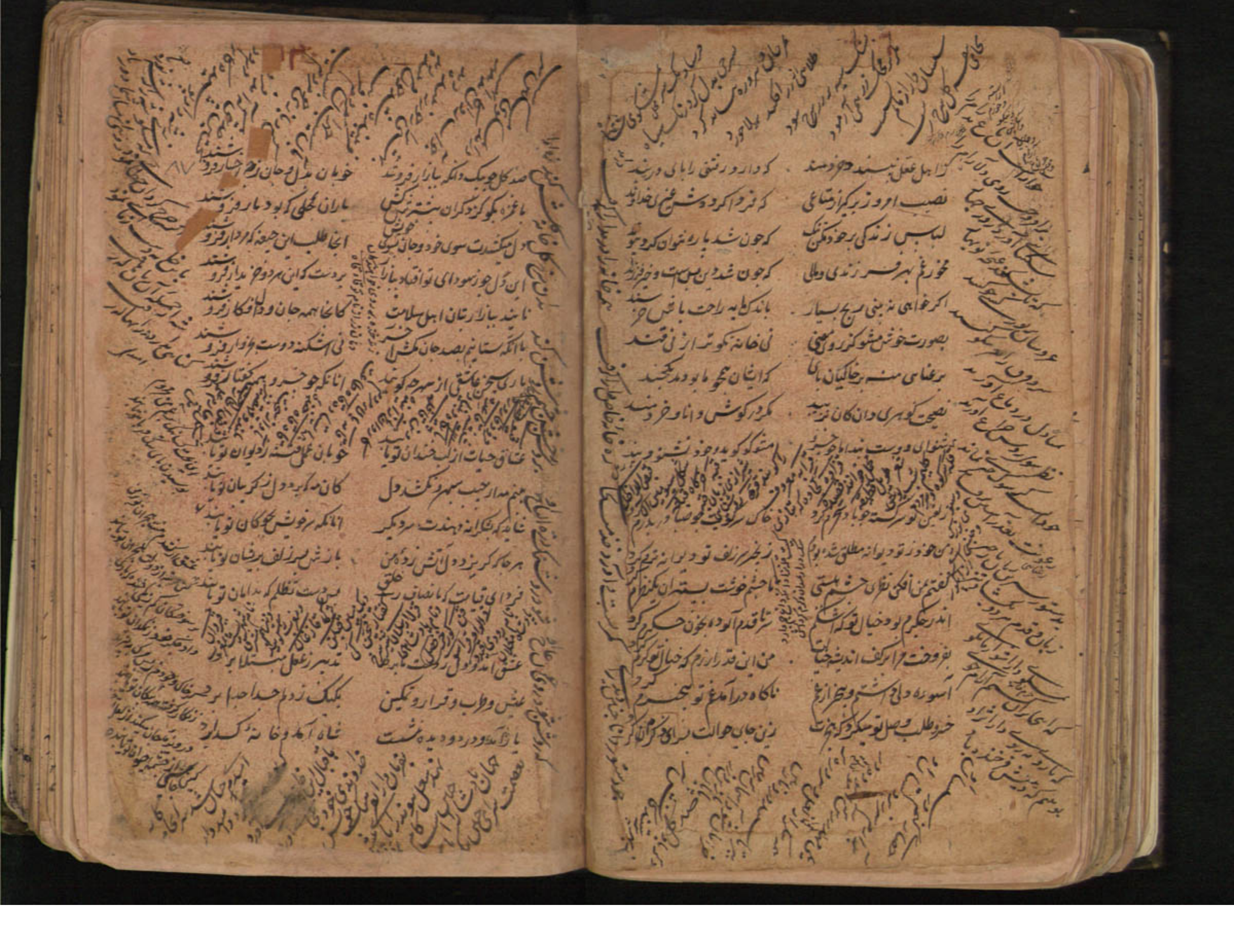
بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق | عجب زرا بدبهوی که پارسا باشند
شراب صاف سلامت زبهر خواریست | ولیک با تو خراب تشنه بلا باشند
ولا زگریه چو دوسوختی نمی گفتم | که خوبرویان البته بی وفا باشند
بلای عشق کشتی خسروا خوش آن | که صد چنگل تا بهین پادشا باشند
خوبرویان بدل سوخته ساز ندهند | آخر از خون جگر شربت و شکر ندهند
در تکبر نقیبان گریه کردم و دم سرد | کان درختان زغضب آب و بر ندهند
عاشقان چو دوست چو دوست افتند | چه متاعست دو عالم که صلا در ندهند
الحق ناگشته شدن بر در خوبان کار | تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
ما و جور چو تو نامدد دل حیران نرود | کان ولایت که تو داری بحمه و [illegible] ندهند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام | که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند
ما بزن خوردن تو باد گران چه توان | چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند
ای سواران سرکوشه نظر کردی | تا مدن دیده و کر زحمت [illegible]
نظر بیکن دو ذکر لب و دندان مکن | [illegible] چشم و بکدای در و گوهر ندهند
خطات طلعت ای ماه بر زمین گرخند | ستارگان فلک حکم افسر [illegible]
از آنکهی که برآمد خط تو گرد عذار | بسا کسان که چو خط جامه کاغذی [illegible]

زمن سوال کنی گر چه مست و مدهوشم | ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
ناتوانی چشمت که خواست قربانی | خوشم که طرهٔ زلف ترا گزین کردند
زنند طعنه که رسوا چرا شدی [illegible] | قضا و قدر چون کنم چنین کردند

[illegible] زلف تو که زنجیر جنبش خواهند | ای خوش آن طایفه کین سلسله می جنبانند
ای صبا نیم تنی رو که غبار نفس | که در وحشتی زندانی بی سامانند
عجب اند همه راه روم از پیچ و [illegible] | عجب از خلق که بر بند چو [illegible] نشنند
خان عاشق چو برون رفت بجا ماند | زانکه در دل دگری هست که جانش [illegible]
این چه شوخی است که کوی دل من [illegible] | این زلو آید و امان که ترا می مانند
بنده ام خواه قبولم کن و خواهی [illegible] | عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
زندگان بر همه خوشند که در کوی تو | مردگان نیز بجان تو اگر بشنوند
[illegible] می برد حسرت پابوس خسرو در خاک | چون شود خاک [illegible]
چون آن کشتی که گرم زلف [illegible] یار بماندم | [illegible]
[illegible] که کشتیم [illegible] ساقی [illegible] | رفت از سر و در سر خمار بماند
چرا کسی [illegible] یادم که زود گشتم مست | مرا از رفتن دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم در دم چه سود [illegible] | بکام [illegible] میهمانی خونخوار بماند

گذشت آن شب و آن روز و آن [illegible] | بیادگار درین سینه فگار بماند
حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل | که در درونه سخنهای آن نگار بماند
کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست | که عقل و صبر ز دست اختیار بماند
[illegible] و لیک بود بس ازین نالان | برفت آن دل و چون نالهای زار بماند
[illegible] بوسه یادگار و هم | که جان همی رود و دوست یادگار بماند
[illegible] است زاری و هم [illegible] | کجا فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند
[illegible] | [illegible] رفت و بار غم شده گرجای جان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی برون شود | باری که در درونه جانم نهان بماند
دنبال یار رفته روان گردم آب چشم | آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
زخم جگر [illegible] ببند دوستان | و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده بگوی | با دوستان بگوی که ما را زبان نماند
بگذشت هرچه هست [illegible] | عمرم گذشت وین دل من همچنان بماند
گفتم کنم بتوبه [illegible] روی | دست صلاح در ته رطل گران بماند
ما را وداع کرد دل و عقل [illegible] | الا نیاز بر آن آستان بماند
بخواست [illegible] عذرخواهی از خیال | صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
خسرو ز آه گرم در آتش نهاد نعل | بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند





ز اهل عقل بپسند خردمند . که دارو رونق را بای در بند
نصیب او ز بر کیرا ز متاعی . که قدر وا کردش عشق خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ . که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و طلی . که چون شد دین بس است و خیر فرزند
اگر خواهی نه بینی رنج بسیار . باندک مایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو کز روی معنی . نی خانه نکوتر از نی قند
بر غنای منه بر جاهلیان بالا . که ایشان همچو ما بودند بخندند
نصیحت گوهری دان کان نه بیند . مگر در گوش دانا و خردمند
مشغول دوست شد او جو . مستغرق کوید و جود نشنود پند

من جو ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم . زنجیر سر زلف تو دیوانه تر کرد
گفتم من از آنکه نظری چشم تو مستی . تا چشم خوشت بسته ان یک نظرم کرد
اندر جگرم بود خیال تو که آتش . سر تا قدم آلوده بخون جگرم کرد
بفروخت مرا در کف اندیشه جیات . من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد
آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم . ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد
خسرو طلب وصل تو میکرد که ناگه . زین جای حوالت بدر [illegible]

٨٧

صد گل چو یک دانکه بیازار فروشند . خوبان دل و جان زحم خریدار فروشند
با غمزه بگو کز دگران بیشتر کش . یاران تجلی که بود بار فروشند
دل میکشدت سوی خود و جان سوی خویش . انجا طلب این جنبه که دیدار فروشند
این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار . بر دست که این هر دو جهان دار فروشند
تا بشد بازار رتان اهل سلامت . کانجا همه جان و دل افکار فروشند
با آنکه ستانیم بصد جان نمک اغیار . نی اشکنه دوست خوار فروشند
یاری سخن عاشقی از مهر چه گویند . آنانکه چو خسرو به گفتار فروشند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند . خوبان عمل فتنه ز دلوان تو یابند
منم مه از جیب سپهر بکشد دل . کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند
شاهد که به بیگانه دهندت سر و پیکر . آنانکه ز خویش نکو کان تو یابند
هر جا که گریزد دل آتش زده من . بازش بسر زلف پریشان تو یابند
فردا که قیامت که ز انصاف رسد خلق . بس دست تظلم که بدامان تو یابند

عشق آمد و دل ز رخت تا بر طرف . تدبیر ز عقل مبتلا بر [illegible]
عیش و طرب و قرار و تمکین . یک یک ز دلم جدا جدا بر [illegible]
تا از آمد و درد و دیده بشست . شاه آمد و خانه کدا [illegible]



مارا که غم خیال گشتیم — یاد سر زلف او ز جا برد
هر دل که بسینهٔ کسی دید — یاد رکف غم بسر دیا برد
سیلاب غم عشق رامد از شهر — بازار همه زار بار بارد
دل را که برد سیل دیده — تا دست درو زدم خرابرد
این دیدهٔ من که کور بادا — بس همه آب روی ما برد
از دست برفت دل چو خسرو — غم هیچ نداندش کجا برد

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند — خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنانکه برشتهٔ زلفی برسیدند — گردن ز جهان سلسله آزاد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل نگرانی — این بی غمی است از من ناشاد نخواهند
دردام تو خردیم و دوای نگرفتیم — کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو اید که بر جان — ان گل که چو رویت بود از باد نخواهند
خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت — کین قصهٔ شیرین است ز فرهاد نخواهند
عاشقان راه طریقت که بمقصود بوند — ای خوش ان گریه که در دیده کجی رود
وصل خوبان که دم از عشق بر اندیشه — چون گدایان که دعای غرض الود کنند
بارکش دو زخمانی بهتر از ان منفعتان — کز پی خلد برین طاعت معبود کنند

نیست بی یوسف خود رفت بستان ما — بلبلان بچمن نغمه داود کنند
چه زبان دارد کردن کشکان از تو — زان زبانکاره وخشت نظر سود کنند
من خس را که بسوزید بگویت غم — غم از انست که خس را تو دود کنند
حق من در تو نگاهیست بسر ز تو — که ز گریه حق خو شده نابود کنند
عشاق بهر شب از تو بخونات خفته اند — چون شمع صبح و مهروی تاب خفته اند
آخر نصیحتی بکنی این هر دو چشم را — مستند و در میانهٔ محراب خفته اند
از ماجرا آگهی است کسانرا که تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته ز هر باب خفته اند
در آرزوی خاره و خاره رهٔ تواند — شاهنشهان که بر سر سنجاب خفته اند
خسرو ز عشقبازان در پس خاستن چو ای — کاتبان ز زخم غمزه ناباب خفته اند
عارف عشق رسید بحد حال ز بار — فتنه بجمن رسید گلبن و نخفته بچون ز در
هستی ما زان نیست ترک دلی کر از انکه — نزد مقام خطات قبله زدن
جان که بدنبال نیست چند غم ارکشیم — چون ز هست رفتنی است هم تو باید
عاشقی ار یکدم هست سهل نباید گرفت — آتش اگر شعله ایست خرمن خانه سوزد
عشق که مردان کشد شعله بگوید نه — تیغ کسرها بر دمو تواند بسترد



دوست چو ساقی بود باده چه صاف چه درد | توی که ماتی بود یا رجه جوب وقمشت

[illegible] | از هوس دوزم لیک ته بای او

هر که درین راه رفت [illegible] | خسروا گر عاشقی [illegible]

مثل آن ماه من زبون باشند | گرچه خوبان زمیه فزون باشند

تا بایستند سرنگون باشند | مردمانی که روی او دیدند

تو چه دانی که بنده چون باشند | گفتمش بنده ایم گفت خموش

مردمانرا بگو برون باشند | یار مهمان تست ای دیده

یار و یاران او درون باشند | تو برون رو ز سینه ام ای جان

که نشان تشنگان خون باشند | ای دل خون گرفته عشق [illegible]

عارفان عاشق جنون باشند | عقل در دست و زین معنی

لیلی و مجنون اکنون باشند | عشقبازی ز خسرو آموزند

[illegible] گل و نسرین نگویند | شکرش لعل شیرین نگویند

اگرچه ظلم را تحسین نگویند | رو بدیده میکشم شکر خات

گرت حال من مسکین نگویند | من از غم گشته ام وای صد وای

با جز این سخن چنین نگویند | دلا گر جان بستد خواهش [illegible]

همه جرش نگویند این نگویند | بروی عاشقم ور بر سلطان شوخ

ولیکن عاشقان آمین نگویند | کند خلقی دعای صبر عاشق

حدیث خسرو و شیرین نگویند | کسان کین قصه خسرو شنیدند

دو چشم تیز ستاره شمار خواهد کرد | [illegible] دو غم یار کار خواهد کرد

که باز زار امتوار خواهد کرد | خیال یار گذر کرد ازین [illegible]

چنین کشش بکرم سایه دار خواهد کرد | ز تنگی خاطر هوای این [illegible]

دعای برم اجابت کار خواهد کرد | دلم بصحبت او زان همی کشید دوام

که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد | گزیدست ز تو هر جا که [illegible]

مخور که این مست اکنون خمار خواهد کرد | بگفته ای بت نامهربان چنین چونی

که درد دلم همه شب خار خار خواهد کرد | مگو حکایت من ای رقیب [illegible]

که آنچه مصلحت یار خواهد کرد | مشو ملال زده ای اجل [illegible]

کجا مگر که بسی کار زار خواهد کرد | چو یار دیدم که قصد قتل دارم گفت

اگر حیات بود در دوار خواهد کرد | عشق مرد شود گشته ورنه هنر

[illegible] دیده ای گرد [illegible] | [illegible]

تا که کان روی تو دیدم همه شب خواب [illegible] | من بدین خواب بخفتم که ببینم روی تو





نه با تو نسبت سرو چمن شود نبود / نه شاخ سنبل شاخ سمن شود نبود

خوشست دولت آنکه جان رسید بجان / نجات بخت که تن راستی شود نبود

بسی نماند که از رشته دراز فراق / لباس عمر ترا با کفن شود نبود

بسوز دل هندوی بر زبان که خسته دلی / بخون گرم ز آب دهن شود نبود

من بنده آن زلف که دیدن نگذارند / دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند

از آتش کنم شعله زنان سینه واژونه / شربت نچشانند و چشیدن نگذارند

چون رستنی مستم از بیم تو ... / ای دوست چه وقت است که دیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر روی تو ... / کشتی من بیچاره رسیدن نگذارند

یارب چه بلایست ... / بسمل بشنید طپیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم از جان دهد اکنون / محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره دل / ... کران خاره دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست / زنهار ... زیدن نگذارند

صد خار جفا خورده ز هجران تو خسرو / آه از گلی از باغ تو چیدن نگذارند



یاران که بوده اند ندانم کجا شدند — یارب چه روز بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و بر سبزه زد بسان — گو ای صبا که این همه گلها کجا شدند

ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند — این رویها که در ته گل در فنا شدند

این سروران که تاج سر خلق بوده اند — اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک — این ذره ها که بر همه اندر هوا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر — بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

عشق آمد و کردن خسرو زد — دزد آمد و سر ز پاسبان برد

آنکس که ز بیم زر و شنا بود — بر تحفه ...

عاشق نه خود از در تو شد دور — بازا که چه حیله کاستخوان برد







آن خون که کاه مستی از آن مست می چکد | از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد
شوید چو رخ به صبح کند غرق خلق را | بر قطره خوی که از رخ آن آشنا چکد
ای ظالم از دعای بد این مشو که خلق | گریان دعا کنند که خون از دعا چکد
جام لبت که محتشمان را حرام باد | زو جرعه چه باشد اگر بر گدا چکد
مردم درین هوس که کشی سر نهم ولیک | زانگونه کاب چشم منت زیر پا چکد
خاک درت بچشم من از گریه چون خوشم | تا خون چو آب از چشم من آن توتیا چکد
حکم قضا بسند که دامن بگیر دست | خون هزار دل که زبند قبا چکد
شمشیر ابد ار کشیدی بر اهل عشق | دولت بود که چیزی از آن سوی ما چکد
تو میروی و از پی خون ریز خویشتن | خسرو دوان که تا خونی بسیتی چکد

ای اهل دل حذر ز جان ترک جان | ... نظاره در رخ آن دلستان کنند
سوزش همی کنید بیا ز نظر خطاست | ما ناوران شدید که بازی بجان کنند
از هر چه روسیه چه شوید ای دو چشم من | از خاک باش دامن همت گران کنند
باران کنید و بر من خنجر شهید | وز هر کشته شهر سر آسمان کنند
در من زنید آتش و خاکستر مرا | بر سیل چشم خویش بسوزش روان کنند
من بین که خاک بوس رخش میکنم هوس | ای خلق خاک او خوار ... آن کنید
خسرو زدود دل چو سیه شد برای دوست | بنشانیدش بداغ غلامی نشان کنید

آباد و شد دل که خراب تبر آن شد | حسن تبر آن آفت صاحب نظران شد
ای صبر و لم ... قدری بوکه توان زیست | کان مه که جز ابود از آن دگران شد
بس عاقل شمع خود افروخته روشن | کز کرده خود سوخته خویش بهمان شد
افسرده جمال خط خوبان نشانند | کین سرمه نشایسته ناقص بصران شد
دلهای عزیزان شمران جمله بیکبار | کاندر کمر آن آتش زرین کمران شد
آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل | چون عشق در آمد یکی از بیخبران شد
از حیرت مردن نبود شکوه فراق | فریاد و فغان بود که حسیله گران شد
خسرو ز رخ خوب چو ... تو مبرز دل | تا آنکه چو دیدان رخ زیبا بکسر آن شد

نتوان درغمت جان ... میکشد | تا ... غایت ... توان میکشد
... میکشد خط بر مسلمانی لبت | انگاز خون مسلمان میکشد
دیدم تا خط تو بر بالای لب | یار خط بر آب حیوان میکشد
حسن روز افزونت از روی کمال | روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کافر بر لبت گویی که دیو | خاتم از دست سلیمان می کشد
گه زشوخی نیزه بر دل میزنی | خسرو بیچاره از جان میکشد







تو شبانه می نمایی بر که بودی امشب | که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

[illegible] | سخنی بگو تندی که دل فکار دارد

باد آمد و از [illegible] خبر نداد | زان ره غباری از پی [illegible]

آمد بهار و تازه و تر شد گل و صبا | زان سرو نوجوان خبری تازه تر نداد

[illegible] | هر چند دور ماند [illegible] نداد

[illegible] | بوی ز بهر من نسیم سحر نداد

[illegible] | از یک جواب گشت جواب دگر نداد

[illegible] | کالای خویش را چه توان کرد گر نداد

[illegible] | بنهاد و استان ترا در [illegible] نداد

[illegible] | در راه عشق توشه با جگر نداد

[illegible] | تخم هوس که کاشته بودم بر نداد

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کس دل خوار شده ذوق تنهایی داد

[illegible] | دل باید که توان داد شکیبایی داد

ای باد مشکبوی که شبگیر میرود

لشکر بلاکشی شود و پیر میرود

از بهر توبه کردن تصویر میرود

کوی که در درونه جان تیر میرود

مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

آید برون هر آنچه که با شیر خورده

کاین صوفیان همه بتزویر میرود

کو راه هنوز هرچه به تقصیر میرود

[illegible] شکار دارد

[illegible] سپاه کردم که چنین سوار دارد

تو باش غافل ای جان که هنوز کار دارد

چه خوش است گل ولیکن چه کنم که خار دارد

برسانمش اگرچه دانم که نه استوار دارد

که ز تندی محبت دل بی غبار دارد

که درون خانه تو دگری چه کار دارد



بشکست قلب ما الاصف کافران غمزه

دل خلق پاره پاره نکری زمان نفس
بجفا مکو دلم را که بجا رسید جانم

بدلم نشسته پیکان حزین ای حکیم
نه که پهلوست خرو دل رفته ما جوید

بجه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید
نیست افسوس که جز بسوز دهنم

کریه تنها نه بدیوار تو ریزم که خندد
آنچه من دیدم از آن غمزه لعل تو

منت سنگ زنان بر سر و بر دیده ما
جان جو بکنیت زلف فراق تو

جان نخراست شعلها خراشید
بت محمل نشین من که حالم

جمازه در ره و آویخته دل چون
سکی دنبال آن محمل طفیل دوان

خشم و خرو برون شد کم هیچ کار
که بر جراحت دل زغمان زار نامد

بکمند بر و ز لفت که باختیار نامد
که تر ابیان نازک خلد ز خار نامد

چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد
گل جمال دیده بهار آنکه در کار تو آید

باب سوختن است آنچه در کار تو آید
بی بخت افتد که زیر تر بدیوار تو آید

پیش آن غمزه خونریز جگر خوار تو آید
با خاک کو کعبه چون بر سر بازار تو آید

کر بدریوزه لبهای شکر بار تو آید
ما نخواهیم که این مرغ گلزار تو آید

کوی بید و برایند دل بار زن قبل خنده آید
نغمه و ناله دل هم بآواز جرس ماند

منشی لیک سکویم که دم سک زمی حضور

حشر با ما فرود آور زبان محاسن ورای
نگار جای ماند جان اگر محمل فرود آرد

چو من در دم در بین وادی روان سلاک
دم سرد و را ای باد و لطف کن بسر

در بی و ویرانه خود بسم اوجان آرم
خسرو من اشتیم بیست از بار گران ما

بتی کو بر دهم دشنامهای شکرین
بعزی که جفا کوید ببخم کان نیست حق

نه باشد کر چوی مهر سلطانی بود دو
چو سنک نازنینان گل بود در روی مشتاقان

عجب بخشنده شد چشم خرو بر سر کوی
برمن کم نکه ای تو جهان تیره مام

تو خوش باز خفته که دشت حلال بود
هر چه شاد و با گل و سر و بن بوستان

ناز و کرشمه که کنی هر دو ای ایاز

ز آب چشم من تر بسم شستر در گل برو
کسی کو هم سنگ و دیدن ز بام از در ب باند

رسن را کرو نشانی شستر جای کز خوا
بها نسو بر بکر کردی از آن رخسار بنشاند

نکواں سار بان باری نظاره بکرداند
که ریزد کار روانی حل کرد او محملی بخشاند

به از دشنام نبود که زبان او مکن بخشد
تر با غید اکر جای جفات افرین بخشد

خدا آن نامسلمان را اکر ایمان و دین بخشد
من از دیده ببرم هر گلی کان نازنین بخشد

که خاک و در کنده ریزه ود زمین
ای شمع نهان و زان بار سوز حرم شام

مسکین کسی که خواب چشمش حرام شد
بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

می زیبدت که بیش تو سلطان غلام شد

بر بام آسمان وشش کر ماه ما بر آید / خورشید کیست باری تا بر شمار آید

چون در خرامش آید باران نار بارد / سیلاب فتنه خیزد و موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود چو میرم / کز گور شور بختان خار عنا بر آید

گفتم که کی بر آید جانم ز هجر گفتا / جانی که ماند بی ما تنگ از تا بر آید

من چون زیم که جانم در آرزوی بوی / بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین / چون نالشی که شبها از آسیا بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد / دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید

شب بهر صبح دولت کویم دعا و لیکن / حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید

از خنجر خطابم خونریز تا بکویت / هر جا که خونم افتد نقش گیا بر آید

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد / بیچاره جان خسرو آنجا کجا بر آید

بازگلی می آید و در دلها خواهد فتاد / شورشی در جان بی سامان خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت / ای بسا سرها گران زلفی در پا خواهد فتاد

باز ره خواهد شد ز شور بلبلان داغ گل / آتشی بر هر جان مبتلا خواهد فتاد

انگه اینک میرود باز در دلهای مست / باز بیگانه ره خود آشنا خواهد فتاد

تا بر ستی تو که خواهد اوفتاد آن چشم مست / تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

بر تیسا کی می شوند پای او رنگی / خاک خواهد گشت در راه صبا خواهد فتاد

در آستانت لاف رسیدن کرا رسد / آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد

گفتی تمام عشق آر کی این سخن / وای بحول شعری که طلاقی تمام شد

بدنامی است عشق بتان دور زنده ما / آن عاشقی که دور زمانه ننگ و نام شد

ای آن کلاه زهد که صوفی نورقا رخت / بر دست ساقی چو نواز وز جام شد

خسرو گذشت با همه خوبان بتو نشست / آنک به نیم جان که عشق تو رام شد

بر رخ نجو مهش طره چو شب نکرید / والخیلی در لب شیرینش لعال نکرید

چون ندیده زرخش چاه زنخدان بند / در ته ماه مقنع چه نخشب نکرید

چشم بسته نکشاید مگر بر بوییش / آن زمان کش صبح تو در ته غبغب نکرید

پیش محراب دو ابروش که طاق بحش / عالمی دست بر آورده یارب نکرید

جنبشی از سر مژه ساخته شکین قلمش / مید بد فتوی خون همه مذهب نکرید

زلف بر مه زده در خانه دل آمده / نقد از دل اثر ماه بعقرب نکرید

کاه کلگون شش اشهب زغبار سر زلف / همه آفاق بسا زعنبر اشهب نکرید

الحسن لون ز من و چون نقد جعد بابک / راست تا روز برایش شب نکرید

در گلستان رخش چو گل پر خنز ش / تیک اندام بلکه نوش بکانه ربید

بنده خسرو زه وصف جمالش هر روز / تو شود دفتر دیوان مرتب نکرید



غنیم سوخت کاشب بیار خواهی آمد | سخن [illegible] که سوار خواهی آمد

بلب امدست جانم تو بیا که زنده مانم | پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان | بهوس نمیرم از تو بشکار خواهی آمد

همه غصه فراقت بکشم چنانکه دانی | اگرم ز بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بر دو چشمش بدو کعبتین [illegible] | دو جهان نقد داد اگر تو بقمار خواهی آمد

منم و دلی [illegible] | برو اندرین رهایی که زکفار خواهی آمد

رخ خود بپوش اگر نه رقم نگار را | ز حجاب [illegible] بحجاب خواهی آمد

[illegible] خلقی همه روز مست و مادام | مخور این [illegible] که فردا بخمار خواهی آمد

بنگ آمدی بر دل و جان صد | گر ز بدا گر بدنشان دو سه بار خواهی آمد

خوش من گلاب و چشم من همه روز | مباد اگر دو عمر [illegible]

[illegible] | کمان [illegible]

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از جنبش | می بدبخت را [illegible] ز خواب [illegible]

خود ز لب پاک جانم دید شب کوتاهی | چه شیرین جان کند چون باشد [illegible]

چه [illegible] استین جانا که من [illegible] | ز چون خویش بزارم ترا گوشه [illegible] کرد

نشاندی فتنه را در گوشه چشم | که عالم [illegible] گوشه نشین کرد

پس از ما هم دو شش [illegible] مژده دیدار خواه آمد | کی بر خاکیم کاندر سر من آفتاب آمد

پس از بیداری بسیار دیدم لیکن [illegible] | که هم اول نظاره رخشم افزود خواب آمد

رخش [illegible] دیدم [illegible] | لبش خاموش بود و گوشه [illegible] آمد

مهش [illegible] که از نازکی مهتاب [illegible] | اگرچه آفتاب من میان ما چنان آمد

ز شادی گریه کو بینم و چشم خوش دیدم | که دیدم روی آن خورشید و اندر چشم آب آمد

روان شد در دم دیده که بوسه لعل [illegible] | که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

[illegible] این که هست ان نور دولت | که زیر [illegible] منصور خان کامیاب آمد

پای ناز ار چه کی جانب ما نگذارد | هم توان زیستن از جای بجا نگذارد

این که هر بار گذارد قدم و ناز کشد | [illegible] نگذارد

هیچ رخش ما دار چه درین [illegible] | [illegible] قدمی بی سبب ما نگذارد

خود برو اشک و بگو درد دل ما [illegible] | [illegible] اندر دل ما هست صبا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محرابست | که در و چشم تو جز خواب قضا نگذارد

[illegible] کشتی جمع [illegible] | [illegible] حق ما نگذارد

تا سرم باشد نشان [illegible] توام در سر تو | باد و شاباشم گرم خاک در [illegible]

روزگار زلف تو بادا پریشان روز و شب | تا دل بدخوی من هردم پریشان تو بود

من خورم خوناب هجر و با تو شیرا و هم آرا | ماجرا با مارکان خونابه و جگر بود
من بگرهای نجابت خون خورم بر یاد دوست | چون شیر آنکه نا کوشته کو شیر بود
عشق را پروانه باید تا بسوزد خویش را | خود مگس بسیار یابی بر دکان شکر بود
خوبروی آن به که باشد اوج آتش در هوا | تا وجود عشق با ذات خاک و خاکستر بود
یار را اخلاو من بیچاره اینجای قرار | ... جه خوش باشد که ...
تو که روز عشرت نشاط دل و جان میکند | شب چه دانی که مرا بی تو چه سان میکند
قامت راست چو تیر است عجایب تیر است | که زمن دور و مرا در دل و جان میکند
ناوک چشم تو ام میکند و عبرت هم | گر جرا در دل و جان دگران میکند
آب خوشبوی تو زد خلق ز سیل چشم | بین که دل سوخته زان آب روان
نامشی از من تنوای دل غم جان چند | جان همانست که ما را بزبان میکند
دل کم کرده همی جوید خلقی در خاک | اندر آن راه که آن سرو روان میکند
دل کم کرده همی جوید خلقی در خاک | اندر آن راه که آن سرو روان میکند
بسوز جانهات مباد اگر رسد در تو | ناله‌ای که ز دل خسرو بزبان میکند
تا ما هستیم جان شکار بود | هر که را دل تو لو فکار بود
گشت خال لب تو ام آریا | مگس شهد زهر دار بود

۱۳

گشت خال لب تو ام آریا | مگس شهد زهر دار بود
هر کسی کز لب تو می نوشد | تا ز بید هم دران خمار بود
آن زمانی که سوی اوست دو چشم | این دو هی کاشکی جهار بود
هر که در کوی شاهدان می خورد | پیش با مسجد کشش حکار بود
پارسایی که با جوانان گشت | در نماز خش کجا قرار بود
غم مرا سوخت و رحه شرح دهم | ...ی خانه کی استوار بود
پای تو زنی بسی و سر خرو | عمر باید که پایدار بود
ترکی و خون و کسی تو حبس ... | ...ود عجب اگر دل او آهنین بود
مایم و خواب پهاد پریشان تمام شب | خوش بخت آنکه با چو تو ... بود
ای مست ناز جرعه خود ریز بر خاک | مفکن که پای لعبت بدرکان زرین بود
تیغم نه بر قفا ... که گاه مرگ | رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود
بر آید گلو بود از دست دوست | وان خون کز و حکید علم آستین بود
کر بنده کشتنی است مشور ... | چون خواب صبح در سران نازنین بود
ساقی مرا از من و رسوائیم ازانکه | دیوانه را شراب دهی همچنین بود
زنارم ای رفیق خود این دم گسسته گیر | گر بت همانست نهایت همین بود
فریاد عاشقان همه شب کرد کوی تو | چون با مگس ... که پاس سین بود









چگونه کند وصف آن روی چون ... | که در دیدنش عقل بیکار گردد
جفا کن بتو که این دل باز گردد | توی با جان من دمساز گردد
بر غنای چنین خرام می شد | که شهری نیم کشته ناز گردد
چو نامت گویم و ناله بر آرم | دل و جان همره آواز گردد
نگویم حال خود با کس نخواهم | که کس با درد من انباز گردد
چو ما مردیم بگشا روی و بگذار | که درهای قیامت باز گردد
چه حد بر جبینی لاف عشقت | همین بود که صید باز گردد
چه جای عافیت باشد دلی را | که گرد وی غمزهٔ غماز گردد
اگر آهو چند تنگ دارد نشانه | که گرد تیر ک تیر انداز گردد
کند افسانهٔ روز بد خویش | شبی گر خسروت همراز گردد

جای که گذرت ای بت چالاک نخفتند | بجز ... در جگری چاک نخفتند
در عرصهٔ بستان جهان سرو چو بالایش | نور مه و خورشید ز افلاک نخفتند
هر روز میان من خسته ... صبر | تا زین دل بدبخت تو ناپاک نخفتند
خواهم که ز سر خیزم در پای تو افتم | جان باز چو من عاشق بی باک نخفتند
ای شوخ مکن لاف که خوش کرد ... | شعله ز بی لطف نجاشاک نخفتند
خوش میگذری بی خبر از گریهٔ خسرو | هشدار که ته اهل غمناک نخفتند

چو باد صبح دران سرو خوش خرام شود | سلام گویم و جانی همره سلام شود
غلام روی تو هر کس که بندهٔ آن صورت | ضرورتست که چون نقش غلام شود
بتی خطا و کاتب است می ترسم | که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
غنایتی که رهی نیم کشته غمزه | بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی تو و من پیش خلق بیگنهم | مرا جمال تو باید که نیک نام شود
لب و دهان و رفت هر یکی بلای ... | یکی دلم چکند جانب کدام شود
بخند سوز جگر آه ... کنم | دگر ره از چکیدن بخت خام شود
میان غمزه و کام ... خوان که پیش ملک | فقیر نیز نگنجد که بار عام شود
ببرد خواب ز همسایه نالهٔ خسرو | مباد مرغ چمن پای بند دام شود

هر گه رخت سمن بخندد | هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر خیزی از خواب | خورشید بلند بر نیاید
هر ماهی اگر چو تو شود ماه | با روی تو در نظر نیاید
یکدم بنرود ز شست ... | کز غمزه صید ... نیاید
تیری که گشاید اشتیاقت | ... بی ما سپر نیاید
گر ... خاک درت ... | گر سر به بخشم در نیاید
خسرو ز ... غمان تا ... | تا ... عمر بسر نیاید

چند ز دور رنجت و که دلم خراب شد | چند ز دیده خون هر دم والی که خوناب شد
شوری بخت است و خنده نمکی | چند هنوز این نمک چون جگرم کباب شد
دل که کلاه تو نهاده و کلاه ست و آب | در نظر که آمدی خانه که خراب شد
سوخته بود دل ز تو چین رخ تو | سوخته تر شود کنون چون مه آفتاب شد
رفت وجود من همه غارت فتنه گشت | هندوی طره تو ام ره زن هر زه و خواب شد
گر غم خویش گویمت چشم کنی بجمله آب | قصه من ز روز بد در خور این جواب شد
خسرو خسته در دو گفت شبی مجلسی | وعده دوستان همه غرقه خون ناب
چون ز نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود | سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
صبحدمی که ترک من فتنه ز خواب بر کند | بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
این همه نسخه که آینه می برد ز روی تو | گوهر بهر و مه بس تو کجا شود
چین تو هم ز کوه کی آنت شهر شد علی | ریگ که هست ذره بر گذرد ملا شود
گر ز سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره | بس که در میان گل سبزه تو کیا شود
سر کوت از طلب چه غلط | وعده وصل تو شبی گر بغلط وفا شود
طعنه زنند کسی شاد بزی و غم مخور | خسرو خسته بزید گر ز غمش رها شود

چه باشد که یار رسد آهنگ کجی برون آید | نچون گیسو نگاران نازنین برون آید
خدای مهر مسلمانیش کند روزی | که باز کافری از کمین برون آید
چه آفت است که با تازیان سوار بد اگر | کدام سرو ز بالای زین برون آید
صدای نعل سمندش بخاکیان برسید | نفیر کم شد کان از زمین برون آید
شب هر دو که با خاطر زهر دیده بد | هزار دست و عار آستینی برون آید
دلم ز پرده برون او فتاده از پی خشم | خیال دلی جگرم چون چنین برون آید
کلیسیای مغانم نشانده بندی است | که باز این دل گره زدین برون آید
دکان ناز دو سه روز جان منی | که جان چنین فرشتان چنین برون آید
هزار درد کهن تازه کرد بر عشاق | ز رشک ناله خسرو حزین برون آید
چشم مست تو گر روی بر من بی تاب | تو نه افکندی از او که خواب افتاد
مژده تیر به برای حسنت گوی | تیغ خونیست که در نخچه قصاب افتاد
دل بدریای خیال تو بیازی می گشت | عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه می شود دم قبله ز روت چکنم | که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که بخسپم تو | یا رب این شب ز کجا سر بمهتاب افتاد
کار من از پی زلف تو پس آمد چکنم شد | نظم قصه که کرد رسن تاب افتاد
آب خسرو هم بر روی تو می ریخته شد | از جو تو بار که کرد نه چو دولاب افتاد

خنکی گوهر و گوهرفشان نوشابه داد و ند زیورفشان بنوشید نوشابه ...

چو تشریف رخشنده خورشید وما هدا کانه از هر سکری بفرمود در داحس رود ...

باندازه هر یکی صرداد بنوسید سان بر دلی بر داد بری چهره با آن ری بکران

شدند از بسی گنج گوهر گران زمین بوسی داده بر شکرانه بخوردم دلی برگرفته راه

از آن گاه گوهر گران بند حوگنج روان ارزها آمده یا ساقی آن ... کون

که عکس در او بسیمان خون ... که سیماب گون شد ام بسیماب خونابه چون شد ام

... همت صبح خیر که صبح سخن ... نرگس صحن کوهر ازم بحیک

سر زیر دستان بر ام رنگ گر اندر زمره که ازد بدست که دارای دین کهنه زیر دست

زر از بهر مقصود و زیور بود چو بند خش کنی بند از زر بود توانگر که باشد درس رها

... تهی دست کاندیشه زر کند تماشای گنج ار ... کنده

چو از زر تمنای زر بیشتر توانگر ... که ... جهان جهان شد که ...

که هم خویشتن را و هم خویش ... شب و روز خوش ... نه از سخره ... نه ... باس

فراوان ... عم است کم است انده آنرا که ... کدار نده عهد گوهر فشان

چنین داد داران عهد گوهر فشان که چون کو جمشید سالار هوش می جند بر یاد نوشابه نوش

بر ... ریحانی دل فروز بسر برد با خسروان چند روز ... باغم کار

ساطی ... جون نو بهار حصار جهان ... کرانجم در ... ناید

چه باشد حال من جایی که همسایه شود دشمن جوابی هست و خانه ...

... خشم ... روی تو روا داری که آتش در تن اندر ...

خوش تسم کردی ... بیش می باشد بخواه انکه در شکرت زبانم ریش می باشد

ندانم تا چسان بیرون رود این جان مشتق که هر جت ... تماشا ... می باشد

بیا زین گونه ... که سوزم باز کن خشنی کسی را کوی کو را دیده وقتی بیش می باشد

مرا گویند بر جا دار دل را کی بر ... کجا این دل که من دارم بجای خویش می باشد

بروای جان ما خشنود ... که با نخافت جانگو که بد خواه بادشاهی هر دل درویش می باشد

برهمی رایت اندر خانه باشد ... کبابت نوشیده ... جان من ... می

بغیرت سوخت جان من ... که ... این بیش می باشد

خشمگین ... دل ... باز آمد گل بد عهد بستان وفا باز آمد

آنکه همواره جفا بود و ستم عادت او کرد آهنگ وفا و ز جفا باز آمد

بد عاملش خود آورد منش آما عجبت در جهان عمر کسی کی بدعا باز آمد

این همه مستی و شوخی و بلا انگیزی باز بر جان من سوخته را باز آمد

چند گاهی دلم از فتنه امان یافته بود وه که این درد دل رفته کی باز آمد

چون ز دوران کوی تو ... خلق بیارد ... کانیک آن شهر انگشت نما باز آمد

دل کم کرده همی جستم و در یابش گفت | که دل خسته درین کوی گرفتار آمد
دی ز بوی تو بحیله ز صبا جان بردم | بازم آن وقت شد و باد صبا باز آمد
خسروا این تقاضا که هوای کنی | تازه شد از سر و بام بلا باز آید

دریاب گر فراق تو جانم بلب رسید | روزم در آرزوی وصالت بشب رسید
روزم بغم گذشت شبم تا به سال رود | روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید
باز آی تا ز بوسه فشانم بپای تو | کز عشق پابوس تو جانم بلب رسید
زین بس بگوش غمزدگان از کجا رسید | کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
خسرو ندیده بود دلت رنج کار هجر | اینک ز حادثات زمانی ادب رسید

دوش در خواب خرابات چو دیدگار | بت ترسی راز در خدمت زنار تو
کفر زلفش یک و بوست خیانم در رفت | که از و هر رگ من رشته زناری بود
گفتمش بود غم ما تکی ای بی مهر | از بلای دل ما بر گفت آری بود
دل کم کرده همی جستم در هر موشی | خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود
زلف بنمودش او دست چون گفت آری | یاد می آیدم آنجا که گرفتاری بود
سرگذشتش همی گفتم و در بس خیال | تخم از رشته نه و دیواری بود
چون شمع بگریت زمانی ز سر سوز و درد | سوزم از گریه بی درد که بیاری بود

می ترا و بید ز چشم ترم اندک اندک | هر کجا در حلقه سوخته آزاری بود
خسروا هر که تراو دید جدا گفت مرا | وقتی آن بلبل شوریده گلزاری بود

دل بی رخ تو در گل و گلشن نشاط نیست | جان از لب تو بی می روشن نوات نیست
ای دیده آنکه خویش نگهدار بعد ازین | کاتش بمن رسید و خرمن نه ایستاد
گویند منکرش که ز فتنه جان بری | بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
از آه تند دیده همسایگان کنون | کم خشک شد که دود درون ز آن ایستاد
من جامه چون قبا بکنم کز فغان من | یک جامه درست بیک تن نه ایستاد
من سخت جانم که چه سان می زنم هنوز | تیر تو در دل که بر آهن نه ایستاد
خسرو براه عشق سلامت مجوی زانکه | نعمت این که بر سر کردن ایستاد

دوش کل مرا از شبی باد داد دف | که جان گر بهار باده کرد و خوش بر باد
تر سر از پرده برون افکنم چو گل بی باد صبح | زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد
ای خرابی مدانند جانم از بنیاد عشق | گرچه مردم دیده خونین بود زین بنیاد داد
منزل بی آباد بود این خانه مستی از آن | وین صلای صوفیان در خانه آباد داد
خسرو حاکم زمانی خون بریز زانکه | کشتگان عشق را گر شاید داد داد
چون نوا زد خسروا نگه کشته بود | ساغر شیرین که شیرین گفت و فرهاد داد



دل من خون شد و جانانه ما | و گر گریم قدر آن نداند
مسلمانان کرا گویم غم عشق | که کس کار مرا آسان نداند
مسیحا مرده داند زنده کردن | ولی درد مرا درمان نداند
چه سودای رخ دیدن چون | چو اندوه من آن نادان نداند
دل دیوانه خود کامه دارم | که فرمان مرا فرمان نداند
مسلمان نیست او در مذهب | که کفر عاشقان ایمان نداند
نباشد عشقباز از اهل عقل | که او در عاشقی حیران نداند
یکی سرو روان همسایه ماست | که رفتن جز بیاد جان نداند
کجا باشد که در سنگی لبش را | هوس گستن جز دندان نداند
نگارینا دل سنگینت هرگز | غم آزرده هجران نداند
تو چشم و غمزه را کشتن میاموز | که کس این شیوه به زینسان نداند
خیالت بین بچشم تا نگوئی | که گل رستن بشورستان نداند
ندانم رفت خسرو چه گوید | که بلبل جز ره بستان نداند

ذره که در چشمه خورشید یافت | مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت پست شدم زیر پاش | چون پس آن سرو خرامان رسید
زیستنم با تو مبارک که باز | در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم | زنده چو آن چشمه حیوان رسید
جلوه طاوس چرا نادرد | بر مگسی کان شکرستان رسید
گریه خسرو چو نگه کرد و گفت | خانه روم زود که باران رسید

دل ز ما و یادت بجان نشود | اگرم هوش بیش ازان نشود
خرام اینچنین بناز که تا | خلق را جان و دل زیان نشود
دیده از خاک پات ناید تنگ | نور در دیدها گران نشود
تو چه سان می ربائیم باری | تن بردم بحیله جان نشود
عشق با تست سکت کش کما | ... خسرو چرا گمان نشود

محل نیست که در روی دلدار بگنجد | سندان ... دل ...
در دل چو بود عشق بگنجد خرد و جان | در مجلس خاص ملک اغیار نگنجد
از انجمن عشق رسد کشش دل ار دوست | صد تیر بلا گنجد و آزار نگنجد
[illegible] | تا در همه بازار خریدار نگنجد

خواهیم که نقلی ز دهان تو بخواهیم . بیهوده چه گوییم چو گفتار نگنجد
دیوار رود ورت در دل من خانه کند . هر چند که در دل در و دیوار نگنجد
کوتاه که رهد خسرو میل غمت لیک . با حکم خدا حیله و هنجار نگنجد
دلی کو عاشق روی تو در گلزار بگشاید . گره کاندر دل از دیدار تست از اغیار بگشاید
روای باد و تماشا دیگر ابر بر روی گل . که ما را غنچه بو خون است در گلزار بگشاید
چه ساعت بود کان کاندر رخ او ترخ شد . که از خون هر دو چشم دیده بیدار بگشاید
چه طالع دارم ای گردون اسعان بر کاروان غم . گر آید بر زمین چو تیر دل من بار بگشاید
مرا در کار خود کند است دندان آن ترس . بر آید بی دندان که من دارم گره زین کار بگشاید
اسیر کفر گیسوی تو شدم چون برهمن ماند . مگر کز رگهای جانش کمیلی زنار بگشاید
زند بسیار لاف زهد و توبه بر سالک . همان بهتر که خشم خود بر آن اغیار بگشاید
دل خود باد رود دیوار خالی سکند خسرو . که ترسید که غم خود ماند رود دیوار بگشاید
ولی زخم ناخن سبح چون ... . وان در لب لعل بسته گل چه بود
آلوده خمار چرا بود نرگسش . بزم دکیش در گل و در ستر چه بود
آن لحظه کاندر نه فرشته هست ملکی . گاه نظاره من در بر مرد و زن چه بود
آن شاد آن بگشت که خوش بود با هم . آن نرگستش کرشمه زن چه بود

رخ جمله را نمود و دگر گفت کو سخن . زین ذوق مست و بیخودم این سخن چه بود
سیری از جان نبود گر این خون کو نهفته . سیراب دیدم سوی آن غمزه زن
تو جان یوسف از عدم این سو نماند . این تن که دیدمش همه پیرهن چه بود
گشتن صلاح بود چو شنیدار نکو . تو پرده پوشی ما خبر گفتن یوسف
و روش آن نا که بغت رنش خسته . چون ماند جان در دل چه شد
داد من بت طراز نداد . باجی نهیز و لعو از داد
خواب ما را بست و باز نکرد . دل ما را برد و باز نداد
بکرشمه ندید سوی کسی . که بیک غمزه داد ناز نداد
کرد راه براب بوسه لبش . عارضش چون خط جواز نداد
سرو چو بشنو آن گفت . که کسی دل بدان دراز نداد
زحمت دل بسوخت کرد مرا . عشق جانسوز جان گداز نداد
لذت و عیش و کار ساز نخست . از که جویم که کارساز نداد
تو چه دانی نیاز مندی چیست . چون خدایت بکس نیاز نداد
داد خسرو بعشق جان و هنوز . داد در دان ما کیا ز نداد
و حشمت که تیر ملامت . جس نهیز هر جا میرسد

کمان جانب و بکری می کشند / ولی تیر بر جان ما میزنند
زهی دیده کز شوخی بجای / کجا آزماید کجا میزنند
دو زلف تو از پشتی روی تو / شب تیره را بر قضا میزنند
بهنگام رفتار بالای تو / شب تیره ساکن قضا میزنند
چه بوی ترا در چمن می برد / نسیم بهار از صبا میزنند
نوا میزند بلبل از زره عشق / ولی ناله‌ای بی نوا میزنند
مرنجاب خسرو حسن غم سبب است / که آتش درین مبتلا میزنند

ودلدار جرا بهر جرم نفرستاد / بر برد در دو دل سوخته هم
چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش / تو نیز بسوی ما و به غم نفرستاد
عمرم بسر آمد و با میدی وصلش / شربت که که هرگی بود هم نفرستاد
ماتم سر خوش جگر جام لبالب / کز بزم وفا رطل حمادی نفرستاد
وی زهم تری کوفت سخن تیر غمانش / از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد
نعلش که عطا کرد شاهان قوت / در یوزه درویش مسلم نفرستاد
یک خنده نکرد از پی جان فگاروی بیمار / کز خنده کسی سیر نفرستاد
شادم بجگر سوزی هجرانش که باری / این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد
بوی بصبا ده که شود ... خسرو / ما نامه و بر دوشی از عالم نفرستاد

دل بسته بالای یکی تنگ نباشد / بازانی ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شده اندر سر آن غمزه / جانی که بصد حیله از آن طره جدا شد
نه روز قرار و نه شبم هیچ ندانم / کان صبر که روزی بدلم بود کجا شد
پامال شدان دل که زهر رو بر قار / خود بینی که چنین چند ولشی مرقه باشد
دی کرد سلام بی سوی من آن نخجان بو / در چیدن دلکشی به افتاد دو تا شد
بر رفت سوار و نظاره همه سو / صد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
یاران موافقان همه فارغ ز غم و درد / هر جا که غمی بود نصیب دل ما شد
بر باد هوا رفت بسی جو ما دل خسرو / هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

دلم رفت اگر با صبر آشنا بود / جه می گویم که خود دل کجا بود
همه شب کمر بیدارم خفتن نداده است / که بوی گل برخ من با صبا بود
از آن بی دل زند فریاد بلبل / که او ساقی تمام از گل جدا بود
منال ای بلبل از بد عهدی گل / که ما بو دست خوبی جو فا بود
ز ما یادش نهی کرگاهی ای باد / گذشت آن وقت کو را یاد ما بود
غنیمت دار وصل ای هم نشینش / خوشا وقتی که آن دولت مرا بود
تو کی زاهد که اندر کوی او بی / چگونه می توانی پارسا بود
ز دور بیرون مران بیگانه وارم / که این بیگانه وقتی آشنا بود



نعمت بیع و بدگفتن چه حاجت | ترا اگر کشتن خسرو رضا بود

ولہ

وی مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود | من بوده ام و تو محرم یار دگر نبود
برقتال سوار در رو بود چشم من | می شد ز سینه جان و در آنم نظر نبود
دیوانه کرد عاشق و بیدلی مرا | یارب بدلم که بود که جا شد مگر نبود
خوش بوده ام که با تو نگاهی نداشتم | بارها ز آب دیده ام این دردسر نبود
دوش آهی و معذرتی کرد مگر دست | معذور دار از آنکه ز خویشم خبر نبود
بر من ز روزگار رسی قسمتها رسید | عشقت بلا شد ار نه بجانم خطر نبود
پیوسته روز غمزدگان تیره بود ولیک | از روزگار تیره من تیره تر نبود
خسرو ز بدر عشق کشته چه غم خورد | چون رفت گر نبود اگر بود دگر نبود
دل باز سوی آن بت بدخو چه گر رود | آن خون گرفته باز در آن کوچه برود
دی رفت از من آن دل نادان روان صبا | امشب بر آن غریب به بین کو چه برود
گل گشته باغ میکند امروز سرو من | بنگر که باز بر گل خود روح میرود
آهو کجی بگشت صبا کرد روی ام | خندنی بسوی لاله خود روح میرود
جام جهانی از رخ تو گشته شد بهوز | دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سرسبز شد لبش اگر آبحیات نیست | ای خضر باز بر سر آن جو چه میرود
از جوی خویش خسرو بیچاره خون | بر روی او به بین که از آن خوچه برود

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید | برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن | زانکه شناسای کار دولت از شان خرید
هر که متاع وجود ریخت بپای درد | عمر بقیمت فروخت عشق بار ارزان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل نماند | بنده ببزد یکی چشمه حیوان خرید
لعل تو از ناز زلف دولت ضحاک را | خط تو از ... مور ملک سلیمان خرید
مژده هزاران جهان هرکه بهای تو داد | وانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید
گرچه که در بلاست جور تو نتوان کشید | در همه جا قیمت ناز تو نتوان خرید
دل همچنانکه کنون جان بر دلب سار | کین دل نادان من عشق فراوان خرید
داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند | هر که ولایت شود بنده که سلطان خرید

... زلیخا ... | از آن نامهربانی بی وفا شد
مبادا از راه کس آن خون را دیگر | اگرچه خون مسکینان هبا شد
بیاید دوستان جانان قضا ... | بهر آن تربت که از دشمن خطا شد
مراحت گر هلاک چون منی بود | بحمد الله که آن حاجت روا شد
مرا در وقت خوش بود دست وقتی | مسلمانان ندانم تا کجا شد
شب از همسایگان فریاد برخاست | چمن بی برگ بلبل بی نوا شد

دم سردم چرا نرا بسکه نو کرد / مگر او نیز از یاران جدا شد

چرای نالد این مرغ چمن زار / مرا نالیدن شبها بلا شد

یکمی بر چه خوابی و شمن خدای / اگر از دوست ناکرده جدا شد

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد / جانم شکن طره پیچان که دارد

شبهاست که نخفته زمین خواب ... / کان خواب مرا غمزه فتان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نرود هیچ / زان ترک بپرسید که فرمان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او را / کان دانه برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی تو از شوق فرو رفت / از دست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح برد هوش من خسته و باز / کین باد گذر بر سر بستان که دارد

یک شهر پر از فتنه و تو تیغ آری / کافر صفتان با غم ایمان که دارد

بیچاره دلم این جگر سوخته گشت / نزد که برد پیش نگهدان که دارد

این سر که بکوب تو شد گر تو بجویی / جز و چکند در ره جولان که دارد

من غرق خون همه شب و خوش خواب ... / آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته یارب کو در غم او ... / چون تو از آن اوی ره بر کجا که گوید

بر آستان خواری جان داد دل ما را / زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

از دیدن جمالت و انگه حدیث تو / والله دروغ باشد هر بار سا که گوید

شرح غمت فراوانی تو نشنوی ز خسرو / هم تو بگوی جانا این قصه با که گوید

دلا که نرگس مستش بناز بستاند / گراست زهره کزان حیله ساز بستاند

بهی نواله شیرین دهان آنکس را / که چاشنی از آن لب بکار بستاند

برو جانم ای کاشکی که بدید باز / مدار بوسی یارب که باز بستاند

خوشا جوانی و مستی من در آن ساعت / که من بنالم و هم او نیاز بستاند

خیال بر و صلاح مرا که هر روزی / مرا ز خویشتن اندر نماز بستاند

بر آستانش رو و آب دیده ام بنیاز / مگر که تحفه اهل نیاز بستاند
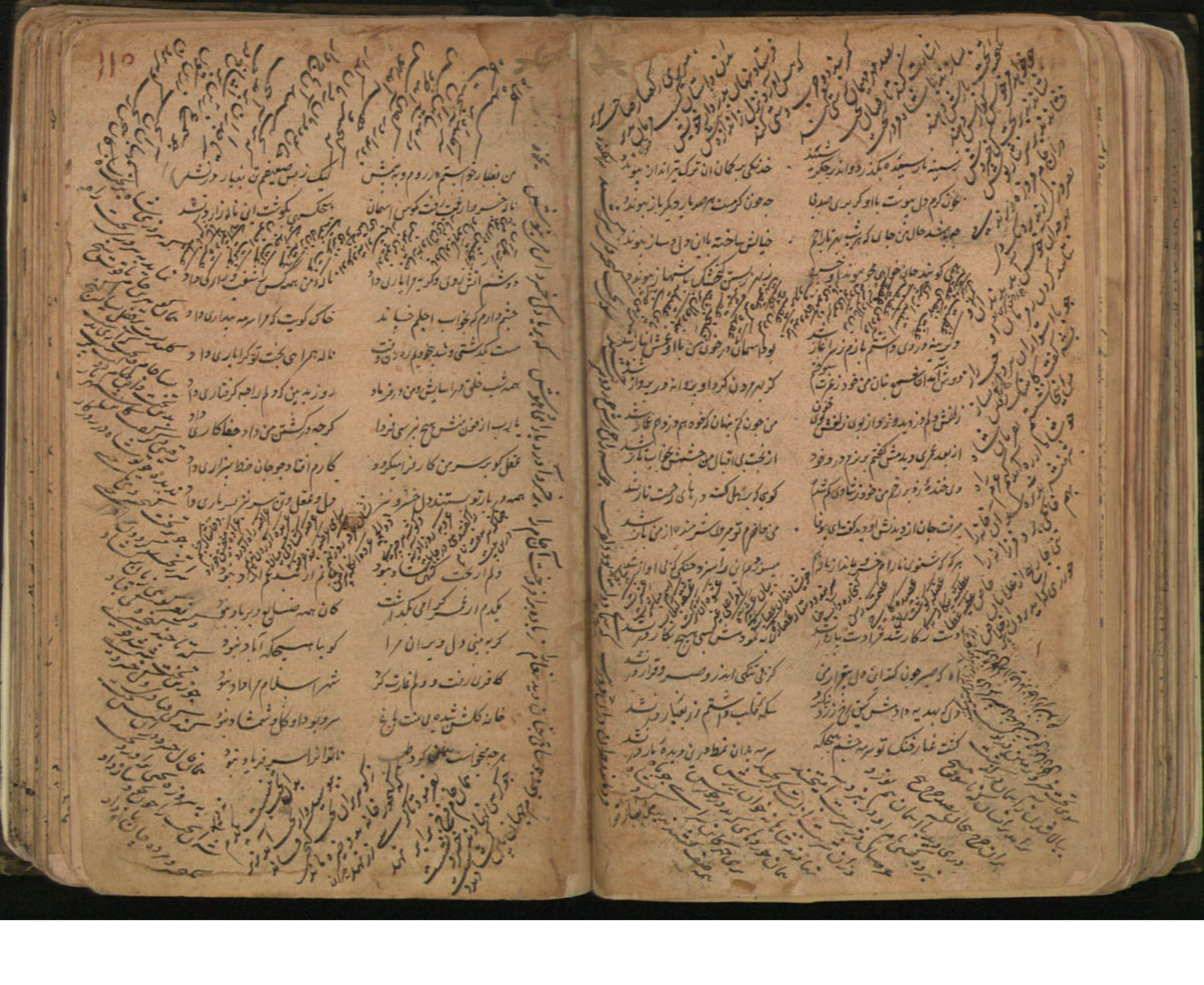
کسی که دل ز خم زلف او برون آرد / کبوتریست که از چنگ باز بستاند

تو ای سری که معشوق اسیر ساز ... / بگو دلی که ز محمود ایاز بستاند

دلم فروشده صد جا و تار موش را / از آن جامه عمر دراز بستاند

ملاطفی گنند رسم و راه فتنه نو سازد / جواو رسم کرشمه با ... ناز بنوند

اراده ... وصلش ... / سخن ...



ز سینه تا رسیده بگذرد و اندر جگر نشستند | خدنگی بر کمان آن ترک تیرانداز بپیوندد

نخوانم گرم دل پیوست با او گر بدی صوفی | چه چون گرم است هم صد بار دیگر باز پیوندد

چه باشد حال من جان که هر شب تا [illegible] | خیالش ساخته با آن دل و ساز پیوندد

و گر سینه دوری و اشستم با زخم زر آغاز شد | بود آسمان در خون من با او [illegible] آغاز شد

دوش آمد آن غمسیه تا من خود زغیرت سوختم | گر به مردن کرد او بیدانه در پرواز شد

زلفش دلم در دیده و شد از بوی زلفش خون | من چون کنم پنهان که خود هم در دم غماز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بریزم در دو خود | از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

وی خنده زد بر زخم من خود زشادی کم شدم | کوی که بر دل گفته درهای رحمت باز شد

میرفت جان از دیدنش او دید گفت ای بیوفا | می جانم تو مرو [illegible] از من باز شد

هر که کو شنود ناله را خسرو [illegible] | میسوز جان [illegible]

آه که صبر چون کنم آن دل بی قرار [illegible] | گر بی تنگی اندر و صبر و قرار رفت شد

دل که بهدیه دادمش گیتی رخ زرد [illegible] | سکه که تاب داشتم زر بعیار رفت شد

گفت غبار خنگ تو سرمه چشم [illegible] | سرمه بدان نمط درین دیده یار رفت شد

من نعطار خواستم دارو و دوی بخش | لیک زبس ضعیفم تن بیمار ورنش

نالهٔ خسرو از غیب رفت کوس آسمان | همچو کسی بکوفت این ناله زار درش

دو چشم آتش زدی و گریه را باری داد | ناله من همه کس کشف و بیداری داد

خسم دارم که بخواب اجلم خواباند | خاک کویت که مرا سرمه بیداری داد

مست یک شبی [illegible] | ناله همراهی بخت تو گرانباری داد

همه شب خلق مرا سایش و من در فریاد | روز بد بین که دلم را همه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ خبر نیست فردا | گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل کو تا بسر من کار [illegible] | کارم افتاد چو جان خط بیزاری داد

همه در بار تو بستند دل خسرو نیز | دل و عقل و تن [illegible] باری داد

دلم از رخت [illegible] شاد نبود | [illegible] جانم از [illegible] آزاد نبود

یکدم از غم [illegible] | کان همه ضایع و برباد [illegible]

گر به بینی دل ویران مرا | کو با هیچگه آباد نبود

کافری رفت و دلم غارت کرد | شهر اسلام آباد نبود

خانه گلشن شده بی منت باغ | سرو بود او گل و شمشاد نبود

هرچه میخواست [illegible] کرد دلم | ناتوان را سپر فریاد نبود



تا که اجوی من از دوام محبت / زانکه اندازه صیاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان / آن جنایت که زنی ... نبود
دل می بری برفتن قهر کوهیان رو / مردم زنی زدیده کند باران رود
هنگام باز رفتن من مردن منست / ناچار مردنی بود آنرا که جان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه / شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
گوشم که نام تو شنوم لیک چون کنم / چون هر چه در دلست همان بر زبان رود
آسان بگیر کار من ای سرو عاشقان / ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
فریاد خاستست بکویش ای رقیب / تا چند که زدیده مردم نهان رود
ای مه کجا رسی برکاب سوار من / گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ / زین عمر بی بدل که همی رایگان رود
خسرو اگر ... / خوش نیست دل از جهان رود که کسی مهمان رود
... / تماشای گل و گلشن ندانند
... بهر چشمی ... / که نامحرم در و دیدن نداند
چو جرعه ریخت هجران خون ... / کران ساقی مرد افکن نداند
کران بد چشم را در پای آری / بموی باغبان گرمی نداند

مشکم ز زلف غرچه او دوش ای صبا / در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود
خسرو مرو چون تو که ما ... / گر کوشت کرد ولی بکار رفت کو نبود
ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد / چه پنداری که من از عاشقی فرزانه خواهم شد
نه بس زیباست لاف عشقبازی ... / چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
گهی ... رقیبان ستمگر گریه خواهم کرد / گهی در راه مرغان خبر کش ... خواهم شد
الا ای باد شبگیری ... / مجنبان زلف ... دیوانه خواهم شد
رسیدن آدمی کش ... در نظر دارم / ... خواهم شد
نگارا مست بگذشتی بکوی زاهدان روزی / برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من سپند روی تو گردم / چو شمع جان شدی گرد رخت پروانه خواهم شد
خیال از چشم من ... / که ویرانیست این خانه در این ویرانه خواهم شد
کفن در گردن و تیغ در دست خسرو / ... بر سر کویت روم ... خواهم شد
زمین در هجر او ... / خوشا چشمی که هر روزی ...
گر از ماه ویدنش روزی ... / ولی ... خواهم دیدن دشوار می آید
بازی سوی می آید ... / بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم ... / گرفتار ... بسیار می آید

سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت
که خواهد بود یا رب کین فغان زار می آید

کجایی ای که طعن بیدلان کردی که کفوه دلرا
نگهدار ار توانی کاکنون عیاری آید

رقیبا یک عنایت کن خرامیدن بده او را
که بر من هر چه می آید ازان رفتار می آید

تبا شگفت وی هر کس چو رفتم از درت بخود
کزان صوفی مکرر از خانهٔ خمار می آید

صفای ساعد تش دیدی کف و تیغ بین اکنون
که گل چیدست و بر کف کرده از گل خار می آید

مکن باری که تو در بند زاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

زبانی نیست کز دست تو جان من بسوزد
کدامین سینه کان غمزه بر وی بسوزد

ز بیم درد جگر دانی ز آهم بر نفس گویا
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمی سوزد

مگو چندین که زین سوز ای بیهوده مکش دای
که جان می سوزد و جان کسی آرام نمی سوزد

بدین سان کز تب هجرم تنم در زیر پیراهن
همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمی سوزد

همه شب زار می سوزم ز تاریکی و تنهایی
که یا بی مهر دل سوزی چو من مسکین نمی سوزد

چراغ من نمی سوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی سوزد

غم خسرو همی دانی و نادان مسکنی خود را
چو آن سوخت و رنه طعنهٔ دشمن نمی سوزد

تو گر سوزم نه واقف دلت بر من نمی سوزد
در آنجا که جان سوزد ترا دامن نمی سوزد

ز غیرت سوختم جانا چو در جانم زدی آتش
تو آتش می زنی در غم و غم از من نمی سوزد

رخت تا دانهٔ فلفل نهاد و خال بر عارض
کدامین روز کان یکدانه صد خرمن نمی سوزد

شناز و دوست چه با دوستان سوز دل
تو چندان دوست می سوزی که دشمن

چو من ای گریه در خون و اگر از عشق می لافی
که در راه چراغ دیده بی روغن نمی سوزد

ز بس چو سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه سر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان تو ست بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من همه قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد و ذوق آن نشناخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگر چه من ز رخت هیچ چشم بد دورم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلم که خوان سیحش بجشم می نماید
طفیلی نمکان لب چو قند تو باد

گر از کسی سخن و تلخ عیش جان خسرو
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

سرم فدای که تیغ تو کرد بر گردن
دلم نماند که تیر ترا اسیر کرد

نشانهٔ تو تیر که من آن سپر نخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر کرد

چو بر زمین گذری هیچ جا نور نزند
ولی ز زیر زمین مرده را جا نور کرد

مخور فریب جوانی حسن دو روزه
که آفتاب چو در اوج رفت ور گردد

تو برگشتی جانا چو بخت برگشتم داد
مباد هیچ کسی را که بخت بر گردد

کفتی که یار دیگر جا ساخت در دل تو · تو جای بیکدل … از هر یار دیگر
یارب چه صورتست این کش نگ کند دل · بر خویش باز ناید با تو بهار دیگر
از دست خوبرویان دیوانه گشت خسرو · … نهانه او که با او … هزار دیگر

جان روی ز خشم دور میدار · … خفته و … بنور میدار
همی کن باد رعنای زیادت · چراغ عاشقان را نور میدار
دلم را سوختی از دور زان خویش · کرامی سوز و خود را دور میدار
کسی کاحوال من بیند ببیند · که بر خود عقل را دستور میدار
من از جان بشنوم پند توای دوست · ولیکن عاشقم معذور میدار
نگارا چون غلام تست خسرو · بچشم رحمتش منظور میدار

جانی ندارم اینچنین با زندگانی ای پسر · کز خوبرویان جهان … ای پسر
دل می برد گفتار تو چون می کند رفتار تو · حیرانم اندر کار تو تا تو چه سانی ای پسر
زرین کلاه لالای سر جعدی … · رومی روی و زلف … قبای …
کشتی اگر دل بر کشی … · زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر
چون نیست صبر از روی تو هر ساعت … · چون سگ روم در کوی تو گر تو … ای پسر
از ره رهانی را مکش … · مسکین جوانی را مکش … جوانی ای پسر

خیال تست شب و روز چشم من که بگشت · که گلفروش بکوی گلاب گر کرده
دلم بروی تو مستسقی است بر لب آب · که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر کرده
چه تاب … پاکان عشق آرد · … ولی که هم از بوی … کرده
ز دل چگونه فراموش کرده … · هزار بار بجان خواب در … کرده
… آن دوست که خسرو … · چو دل بسوزد ناچار … کرده

سروی چو تو در … نباشد · گل مثل رخ خوب تو البته نباشد
… قدت از گل سوری · ما خلعت زیبای تو از … نباشد
در جنت و فردوس کسی را که … · با داغ غلامی تو آتش … نباشد
… مسکین بکند میل بجنت · در صحن بهشت از طبق … نباشد
این حسن و لطافت که تو را … · در چین و خطا و ختن و … نباشد
از پشت رقیب تو کشم … · تا قحفه اسب تو از … نباشد
موی شده از فکر میانت تن خسرو · تا … خنک و … نباشد
سروی چو تو در … · … اندر گل … نباشد
چو تو خوشی ای دوست … · اباد دل آن سینه که اباد نباشد
غمهاکش و ناله … · کا سوده … نباشد

خوش بود باده و گلبوی در ایام بهار
خانه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشقی زار بهارست نهانی سوسن
لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم
غنچه بگشاده گره تا بدهد وام بهار

بعد ازین منی در سایه هر سرو گلی
مجلسی کرده جوانان تر اندام بهار

هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی
که بمستی گذراند همه شام بهار

غنیمت شمر ای دوست اگر یافته‌ای
روی زیبا و می روشن ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان خسرو
بادهٔ آرد از آن روی تو [illegible] بهار

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر
یارب فرو میاور این می که خوردم از سر

سر بر خاک کشتن پیش درش نهادم
با جای آنکه یاران رو بند کردم از سر

ذره جدا جدا شد در بند هجر ما نا
عشق و بلا ازین بیش [illegible] بودم از سر

خواهم شد امشب اکنون بایدم از سر
ای گریه سرخ کردان رخسار زردم از سر

جانا بهار رفت آغاز سبزه دار
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

مطرب بنوک زخمه بشکافت سینه من
خراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و می
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

صد چو خسرو [illegible] بیت [illegible]
از [illegible] جمشید گدای [illegible]

گر تو کلاه کژ کنی هوش ز ما شود دگر
ور شکنی تو بر قبا جامه قبا شود دگر

خفته به است فتنه گرت [illegible]
شهر تمام کو بکو پر ز بلا شود دگر

مست خواب شو روان پای بهر طرف مکن
دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر

چشم تو مست شد مکن عربده بخون من
زان همه تیری خطا کید و خطا شود دگر

بنده چشم تو شدم آن و واران من نشد
خدمت لعل تو کنم این دو جدا شود دگر

وه که دیر مانده را بود در خور [illegible]
درد لبم بجو [illegible] تو میل وفا شود دگر

دل که خراب داشتم از پی من رها نشد
خواهم ازین خراب‌تر تا ز تو رها شود دگر

از سر زلف ای صبا سوی من آر آگهی
دل که ز جای خود شد باز بجا شود دگر

خسرو خسته را اگر دل نه بد خیال تو
جان و تنم ز یکدگر هر دو جدا شود دگر

کی آید بچشم من بر آستان او گذر
ای خوش آن شبی که دارد در میان او

با دهر دم تازه تو نوروز جشن کو چه
بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک هر کس گذشت از جان و روز نیم گر
این قدر اندر دل مهربان او گذر

او بدشنام مرا بر زبان افسوس از آنکه
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا
کشته او یم مباد از آستان او گذر

سر کذشتی باز کوی از من آنجا ز نهان — ای صبا کر اتفاقت روزی بیان او کذر
عشق بس ناخوش بلایی لیکن از بی سی من — جان او خوش کن بلا دار و بجان او
جان من از هجری بسی جان ما را بس — زانکه این معنی ندارد در کمان او کذر
بر شبی کانور دل خسرو کذشتی تیر بخت — کرد کوی ما وکت در سخن
نکار اخشم رحمت سوی من آر — عنایت بر من چون موی من دار
دو تا شد باز ویم زیر بار آخ — دمی سر و زخم باز وی من دار
... سوخت ای — بکش یا دوست را پهلوی من دار
دلم کز دوست هجران خون شد ای اشک — بر در خدمت ... من دار
مده ای بار ساهو ... — دلی کر چی توانی سوی من دار
مکن ای دوست خسرو را فراموش — زبان که که بکفت و کوی من دار
نه نرکس است زچشم تو عربده جویی — نه سنبل است ز زلف کج تو غالیه بوتر
اکرچه سوختم از خام وعده رو — خوشم که دو رخ نقد از بهشت نیکو
من از قضا است کیرم نه بند سلسله تو — بلا که نیست کسی از تو بند سلسله تو
شرابم ار ندهی تیغ ران حلقی که یار — بدولت تو نکردم و کر شراب کلوتر
اکر بکو بد از آن منی ... زخسرو — که نیست زو کسی اندر زمانه بهده کوتر
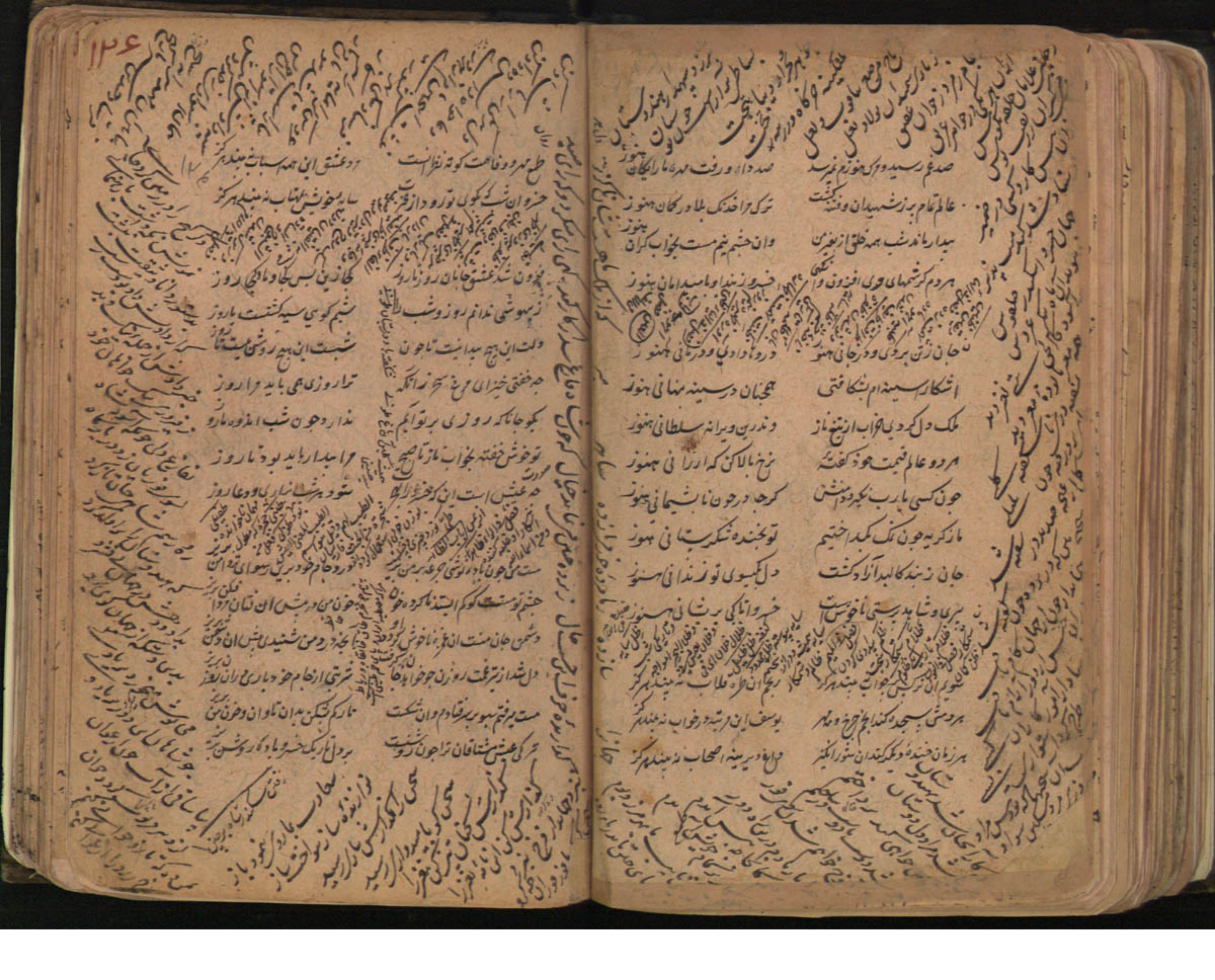
هر شبنم ز هجر برنیان دود دیده تر — ول از برم رمیده و من زو رمیده تر
افغان ز تو که هست بکوشت فغان من — هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر
بر ... نیست عشق و لیکن ز جان ها شنست — ان من بکویت که بخور لیک دیده تر
خلقی براه منتظر جان سپردن اند — ای ترک نیم مست جفا نا کشیده تر
تو فتنه زمانه شدی ور نه ... — بود است پیش از این قدری آرمیده تر
ای دوست پرده پوشی مجنون ز عشق — کو راست واهی ز کریبان دریده تر
خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق — ... در از هی روی ...
سپیده دم که کر ... رکلزار — شود بجلوه کل اندر نکار خانه ...
عجب نباشد اکر از نسیم روح افزا — دم حیات زند نقش خانه بر دیوار
چه عشقهای کهن را که نو کند از سر — چو عندلیب بر آرد ز شوق ناله زار
کهر فروش شود روی نیکوان ز عرق — کهی که کرم شود آفتاب را بازار
خوش آن کرشمه و نازی که میکنند نرکس — چو چشم ساقی رعنا میان خواب و خمار
میان لاله و کل بین صبا و نغمه مرغ — که رقص میکنند آن بیخودی بر آتش ...
شده است صحن گلستان ز ارغوان سمن ...
چو بستان شه از روی خسروان ...

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز | بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز
سبزه خطی چند بهر خواندن بلبل نوشت | بلبل اکنون از خط خوبان غزلخوان گشت باز
خون لاله گویا خواهد چکید از تیغ کوه | یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز
بید هم بر سایهٔ خود تیغ لرزان برکشد | سایه زیر پای بید افتاده لرزان گشت باز
ساغر لاله پر از می گشت و هم از بوی او | سبزه بر روی زمین افتان و خیزان گشت باز
بس که مرغان در هوای باغ پر بر هم زدند | باد گفتا گر نه چتر سلیمان گشت باز
ماهرویان در تماشا سوی بستان می‌شدند | آفتاب از نور رخ بنمود و پنهان گشت باز
سایه شبگیر زمین را از تعب در چمن | سایه‌های گل پر از خورشید تابان گشت باز
بس که بر خاک شبنم ارغوان گشت آفتاب | سایه‌های رخنه پر از نوبهار رخشان گشت باز
زلف خوبان سر فرو افکنده هم با نسیم | گر پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز
یاسمین و لاله را بگذشت و جلوه یاد کرد | بوستان را نازکی از رخسار افغان گشت باز
شو خسروا فرو خواند مرغان چمن | بیدلی کامد بسوی باغ بیجان گشت باز
خفت نرگس مست و از فریاد بلبل بیخبر | نیم شب کز مجلس [illegible] گشت باز
تن بکشت و آرزوی دل جوان [illegible] | [illegible] دل خون شد و حدیث تان بر زبان

عمر باز آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی برون جان که رام | کافر دلان حسن پرستان سوی جان هنوز

بر جان من شکسته دل باز | [illegible] تو شراب خورده ناگاز
جانا مخور این قدح که مستی | لب را بزن و بمن ده آن باز
شد نوبت شربت پسینم | جرعه بپیاله من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید | وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونه‌ای چه گویم | کز پرده برون نیاید آواز
گویند برو از این کوی | دل گم کردم کجا روم باز
خوش نیست سرود خسرو آری | مطرب مستست و چنگ ناساز

باد نوروز آمد و درهای بستان کرد باز | گل جهان را بروی خویش خندان کرد باز
غنچه بهر صد درم گل بزندان کرد و بود | زر بداد آنکه صبا و قفل زندان کرد باز
در عرق شد غرق اگر گرما و تنگ آمد خویش | باد خوش خوش آمد از گرما گریبان کرد باز
چرخ گردان بهر ما را ساخت از گل کوزه‌ها | زانکه کوزه‌ها پر آب حیوان کرد باز
چند سوی زلف سنبل بینی ای نرگس | آرزوی دیدن خواب پریشان کرد باز
باش سلطان گل در چار جای شاخ بین | چون ز بهر بار روان چتر سلطان کرد باز
یارب این ابر است در صحن چمن گوهرفشان | یا شهنشاه جهان دست در افشان کرد باز
ناز خسرو دستگیری یافت در رحم قلم | از سخن کفش زبان بر درغمان کرد باز



صد غم رسید و رگ جو زنم نرسد | صد داد و رفت مهر ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان و فتنه گشت | ترک چرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم کرشمهای تو افزون وا نکنی | خسرو ز بند او و امیدوار هنوز
ای جان ز تن بردی و در جانی هنوز | درد دادی و در مانی هنوز
آشکارا سینه ام بشکافتی | همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز | و اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته | نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
چون کسی یارب نگیرد دامنش | گرچه در خون تا پشیمانی هنوز
ما ز گریه چون نمک بگداختیم | تو بخنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت | دل بگیسوی تو زندانی هنوز
پیری و شاهد پرستی ناخوش است | خسروا تا کی پریشانی هنوز
شوید آن ترکس جواب ببیند هر گز | رنجم آن طره طلاب نه بیند هر گز
هر دو شب سجده کند انجم چرخ و ماه | یوسف این رتبه در خواب نه بیند هر گز
هر زمان خنده دو نمکدان شور انگیز | داغ دیرینه اصحاب نه بیند هر گز

طرح مهر و وفا مت کوته نظرانست | ور عشق این همه اسباب نه بیند هر گز
خسروا آن شب که بکوی تو روز درازست | سایه خویش بمهتاب نه بیند هر گز
چون شد عشق جانان روز تا روز | کم از دین بس بکاهد و ماه کاهد روز
ز بیهوشی ندانم روز و شب را | شبم گویی سیه گشتست تا روز
ولت این بیچ بیدانیست تا چون | شبست این بیچ روشن نیست تا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانکه | ترا روزی همی باید و ما روز
بگو جانا که روزی بر تو آیم | ندارد چون شب اندوه ما روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح | مرا بیدار باید بود تا روز
چه عیش است این که خسرو را بجورت | شود هر شب نزاری و دعا روز
مستی چون باده نوشی جرعه بر من بریز | نور و جام خود بریک سوی تر و این
چشم تو مست گو کم البته ماکرده خون | چون من در پیش این نشان و زدا
دشمن جان مست آن غمزه ناخوش کرد و | بخجه دو من شنیدی پیش آن دشمن
دل شد از تربت روزن جو خوابیدها | تربتی از جام خود بارئی ران نعوذ
مست برفتم بهو بر قدام و آن شکست | تا رکم شکن بدان تا و آن و حرف
ترکی عیش مشتاقان تراجون روز شبست | بردل تاریک خسرو باده کو روشن

خرابی من ازان نرگس خماری پرس / هلاک جانم ازان لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که در دلم چند است / ز صد فزون است ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است / ولیک لذت ان از دل شکاری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را / برس هیچ و اگر پرسیش بخواری پرس
کجاست دولت آنم که بر درت باشم / نشان من بسر کوی خاکساری پرس
روای صبا و ز بهر مسافران فنا / ازان دو لب سخنی چند یادگاری پرس
سرود و ذوق فراوان شنیده اکنون / باز خسرو وقت فغان و زاری پرس
کارم دلم از دوست شد ای دل بفریاد رس / تنها فراقم میکشد ای بیوفا فریاد رس
تا خنده بر من میزدم از هجر عاجز گشته ام / بهر شکست کز بیت غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که نتوان گفت مانده ام / بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا از تو دور ماندهام بی خواب و بی خور مانده ام / چون در غمت درماندهام درمانده را فریاد رس
شد جام عیشم ای صفاجان شد لگدکوب جفا / بگذشت چون غم از وفای بیوفا فریاد رس
ای هر دو چشم دلستان از غافلی بربود جان / یک جان خسرو را ازان هر دو بلا فریاد رس
با پسته شکون تو شکر چه کند کس / با خنده لولوی تو گوهر چه کند

با روی خود آیینه برابر منه ای جان / خورشید با آیینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چه کنم من / بی دیدن روی تو جهان را چه کند کس
جائی که حدیث لب شیرین تو گویند / بیهوده حدیث از لب کوثر چه کند کس
بسیار بگویم که رسم من بتو لیکن / با بخت بد و کوشش ابتر چه کند کس
گفتی که فلان چند نکرد از پی وصلم / چون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرده دل و جان ز پی تست / ور زنده دل و جان بهر و فدا بر چه کند کس
ان چشم سخن گو بنگر و آن لب خاموش / وان تلخی گفتار شکر خنده چون نوش
رسوا شدم حالت چو ز آنکه همه جا هست / بر خاره بگفتار و من دل شده خاموش
پوشیده نماند آتش من در تن چون کاه / ان شعله برآمد که نهفتیم بخس پوش
من دانم و جانی که بتن کاهش نمودی / تا چو چه سان کرده سزای دل این دوش
تو خواره دلا خون شو و خواهی بروای جان / کان شوخ نخواهد شد ازین سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو دلها چه کنی صید / یوسف که عزیزیست بقلبی دو سه مفروش
غم شد بروزی رخت سیر ندیدم / زیرا که تو می آئی و من میروم از هوش
انبوه گدایان جمالت بکویت / بنشد که محروم شوم کشته در آغوش
آتش بودم بی تو و باکنده دوزخ / گر لاله کشم زیر و گر سرو در آغوش
گر لطف و کرم هست کم از قرب تو تنها / یاری بدید این رشک آمده از دوش

آیتی از رحمت آمد کرچه سر تا پاش | هم دعای میدهم از سوز دل بر جانش
سوخت جان و دل بعله چو نه هم درد دل او | زانکه ترسم دل بسوزد با کره سوز منش
شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود | سوختم خود را ز آتش خود و گرد دم دلش
باز و م طوق سگان کوی او بود ه بسی | حیف باشد گر هوس آویزم اندر گردنش
وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من | من که نه بپسندم گرد سگ خود در دامنش
دل که برد امانت تو ختم نعوت نیست | کو بیا آخر زن دروغی هست بر پیراهنش
خسروا گر خوش بخفتید و بیند | هم بجا کیا بی آن سلطان کیم از سر بر کنش
او میرود و عاشق مسکین نگرانش | خون خورده که در سینه تو در آتش
ای هر سو ری کی عنان باز نه بجید | آوخ که چند بی دل خلقی بعنانش
یا دست که در خواب شبش دیده ام | از نخیری هیچ ندانم که چه سانش
یا دش و هیهای دکنی نام کرداش | تا دولت دشنام بر اندر ز زبانش
بسیار نگوشم که بپوشم غم خود | آتش چه بگیرد نتوان داشت نهانش
از ناله ام از خلق نخسبند عجب نیست | انجه خود دم در عجب و خواب گرانش
خسرو که نشیش همه بر دل خود گیر | کور بی دلی را که نبات شکر انش
در سینه نا تو انی را | با فراق نظر مرده خویشش

اندر وی زمین خرو اگر تکبر | ان دم دیده راه نشانی بی ناکوش
اگر چه بر کسی نیست رش | رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پای و نرم | بغیرت میردم از خاک سر ایش
سر ما در کمند و شه بجولان | چه غم میدارد از مشتی گدایش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت | که هجران میکشد و اند سزایش
تر آب شوق کر حسنت دلم جوزد | کو از آبادی با نعل بلایش
جو از ما رفت یاران جان بی شرم | بمان ارمی تو انی داشت جایش
تو کشتی یار را جو خواهد دردی تو | که خسرو کرد خود را آزمایش
ابر خوش است و وقت خوش است | ساقی مست و ده نشان گلهای خوش
یاران خوش رسیده حریفان عیش را | گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش
المکس بیهوشیار عقل است بخور | کز باده بیخبر نشود در هوای خوش
گرچه دعای توبه خوش است ای مر | تا سوی آسمان نزد این دعای خوش
مستان عشق را دل و جان وقف شاهد است | مجت ز خط ساقی و مطراب کوای خوش
ای روی خوب دل نشود خوش بهیج جا | گل گرچه خوب بود و باغ جای خوش
عشق بتان اگرچه بلا است جا کند از | خسرو بجان و دیده ملالی بلای خوش

نظری کردم و خیال گشتم | که پشیمان شدم ز کرده خویش
مطرب آن ز آتش خیال سند است | که فراموش کرد پردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخورد | می بده لیک نیم خوردهٔ خویش
بغلامی نیرزد ت خسرو | تو فزون کن بهای بردهٔ خویش

تعال الله چه دولت داشتم دوش | که بود آن بخت بیدارم در آغوش
چو در گردن سر خود گشتنم داد | ز شادی پای خود کردم فراموش
در آن چشمی که نی خفته نه بیدار | نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن حالت که گاه گفتن راز | دهانم بود نزدیک بناگوش
چه سودا می پزی ای جان پرسوز | مگس بیند چه خفته شربت نوش
دو سه بار خیال یار با من | نکو خوابی که دیدستم شبی دوش
سیه پوشید رخسارش کنون گر | زیم من هم بحق آن سیه پوش
نگویم حال خود با او که قصاب | بقصد کشتن است گشته خاموش
فغان خسرو است از سوز دل | بنالد دیگ چون آتش کند جوش
خندید ستم گر دست صبح خراب | نوری که دیدم شبی ماه با تاج خویش
روی خیال من پوشش ز عشاق گاه لطف | از تشنگان نیخ نداند آب خویش
دی سیر دیدم آن لب و گشتم خراب | نشناخت حال تشنه قیاس شراب

او حال

او حال پرسد از من و گریه دهد جواب | فریاد من ز گریه جام حباب است
معموره مراد چه گویم که جان من | خو کرد با خرابه عیش خراب
از عشوه سوختم چه کنم چون روز بد | صبح دروغ میدمد از آفتاب
بیم شکستن بخواب ز مستی وجود | گو نم بدرد باد در و دیوار حباب
گر نزد دوست کشتن عاشق صواب | خسرو نه دوست است که خوبی صواب

حلق هر که روی سر سودای تو | در هوس سر کسی من تمنای تو
گوید همسایه ام هر شب این له | نوحه خود میکنم با تن تنهای
من چه زمی بینمت لطف گر از من کجا | هست یکی جای خود ملک همه جای
حسن فروشی مکن ناز فروشی بجان | سهل حس هم مکن همت کالای
ور دل تکم کسی خرقه نگنجد دگر | گر به ازین نخواه حست بالای
تا چو نکوئیت هم عزت کوی ترا | سرمه دیده کنم خاک کف پای
سرخ دار سرده خود جان هم لیک | خال ملامت منه بر رخ زیبای
در حق خسرو مسیح کم ضایع کنی | زحمت امروز خود از لی فردای

خضر گوی وره کم کند از آن گل موزون | تعال الله مگر از جیحون آن بحت بیچوش
مباد تای وردی چراغ را کی و گو مکند | تو مبدلی که خاکست آن و خوب مخموش
نثاری گر کند خشم نیست با بر آن جان | که حاصل شد بصد خون جگر بر دوش
متاع دل بر عن گرد مولی ای دان گیسو | مجنبان سلسله کز دل نثارم گرد سروش
بترسم از جان بر نی گر به باشم فتنه را عالم | تعلق مجنبان باقی بسوی آن کان گوش

فسون خوانرا بصد زاری ... چه چاره چون نمی ... حاضر میکرد دبافسوس

حسد می بردی ای ... عقل و دانش خسرو / بیا تا مراد خاطر خود بینی اکنونش

... و کان رو و در نظر می آیدش / لیک حیرانم که جان ... چون می آیدش

زلف در پا بین و ... خواب خوش ... / با جان تشویش ... خواب چون می آیدش

صوفی اما دعوی پرهیزکاری میکند / باش تا صبح ... مستان ... می آیدش

عشق اسباب خوبی جمع حاصل شد / لیک اشارت از سر ابرو ... بایدش

باغ روحانست ... نرگس ... موی روی / روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی / چون کند بیچاره چون ... نگشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر ای طبیب / گر بود دانا چنین دانم همی فرمایدش

خسروا دل بر مکن گر یار ... / مرحبا ... می بایدش

خواهم که ... روی چو ماهش ... / لیک ... می ترسم ...

بسیار زهد و توبه باطل شد از ... / ای طره اگر که بینی ...

... روز ماند کز وی خبر نماند / ای دور مانده ... عنبرینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را / ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

ای جامه ... حسرتش ... / گر ... نقش کرد اندام نازنینش

باری بتیغ راندی آن ... / ... بد خو ... آتشش

گویند شاد ... خون غمزه او ... / ... که دادم ...

من خود ز بهر خونی بر روی تو نیارم / لیکن تو گفته ... بدخو ...

خسرو ... ره دل را بباد داد / گر جان بکار ...

دلی ... دو شوان ... / که ... بیت ...

شدم در کندن جان نیم کشته / ز چشم نیم مست نیم نازش

بمن بخشند جانهای خود ای خلق / که میرم من ز نازش در ...

چرا مجنون ... از غیرت نمیرد / که میرد دیگری پیش ...

بکار دوست جان هم نیست محرم / که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم / پس آنگه شویم از اشک نیازش

شبی خواهم ببالین ... سوخت شمع / تو در خواب خوش و من در گدازش

دلی کافتاد در چوگان زلفت / ببازی کوی دیوانه مسازش

جفاها میکنی بر من مکن شرم / که شد ... خسرو ...

... دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش / سایه گرفت ... زان طره سیاهش

او چشم داشت بر من من لطف او گرفتم / تا تو که زنده مانم زان غمزه ...

دل رفت در زنخدانش آواز داد ... / گفت اینکم معلق در نیم راه چاهش



چند که دیگر نخواهم کرد یاد او هم وفا

رفت دل نیست

من میان که حال خود دیدم

نه که از شمع سوخت پروانه

دل شناسد که چیست غم عشق

هر که بر حال عاشقان خندد

من مسکین چو مرد درد توام

جوری که مردم میکند گر مردمی باشد

آن همه خوبی که با ما بی وفا میبود

نیست عقل سلیم

کوه البرز

من خشم می نیارم کز وی نگاه دارم

زهی تاراج جان و دل

من ز خود بیخبر مشغول نظاره

خرام هم سوی خود

ای صبا از من

من بخت خود

تا داد بوی از آن باغ مرغ ما / نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

خوش وقت ما جواز پی مردن بجسم جان / بینیم خاک کو بتو در استخوان خویش

در خود گمان برم که تو زان منی و باز / گم کرده‌ام از چنین غلطی در گمان خویش

بگذر گر ز نبان کف پات آبله کنم / از ذکر تو جوابله کردم زبان خویش

بخت بد ار فکند ز کوی تو ما را دور / کم گیر خاکی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو آنک بسالها / از خون دل نوشت بد انجا نشان خویش

صبح دولت مید مد در روی آن حور / در جنبش فرخ صبوحی ساقیا یک جام [illegible]

آتش گل فرو میرد بدین گونه که من / تا نشاط نخدد داده ساقی ها دجله [illegible]

می که بر ما زهر شد هم نوش [illegible] / تا نگیری عیبم ار گویم که اول خود بچش

بر لب تا تشنه دم بر دی دل و جان [illegible] / مهره بر می چاین که هم داد [illegible]

بهتر بن روزی من مدروز ظالم اگر / هست خسرو تشنه و تو سنگدل دیوانه [illegible]

فرشته می نویسد گناه و مید [illegible] / که از نجیر ابرو تمیز [illegible]

نه چه دیدن خلقیست رو بتو مگر انکه / قضا بقدر دو کیف جمال بخش

اگر بباغ روم دل بگیرد م در باغ / که خو گرفته دلم بگوشه غمکش

شعاع ناله ما از خون دل جوید / که ارغوان جگرخوار است زیر دوش [illegible]

کجا ز چاشنی [illegible] دل خبر دارد / کسی که هست خلاص از وظیفه [illegible]

پروانه کشتن نهان شمع میهمانی در رسید / خود را مگر بریان کند دیگر چه مهمان دارمش

بیچاره خسرو را کنون سامان نمی یابد گر / هوشی کم مردم ربود گو تا بسامان دارمش

گرای نسیم ترا رد دهند در حرمش / ببوسی زمین حال کی [illegible] قدمش

بخوان حضرت او زینهار از سر شوق / تحیتی که نوشتم ز خون دل [illegible]

ز بعد عرض تحیت اگر ز ما پرسد / غریب تا شماری ز غایب [illegible]

بمان و لیرو دل حاجت رسان نیست / ولیک هم بنوشتیم خاطر [illegible]

تشنگان ساقیان هجر باز رسان / گر آب خضر [illegible] نالی ز ریخته قلمش

طراز زر [illegible] زیب جامه عاشق / [illegible] استین [illegible] از وداع اشک خون

ز خون دیده خرد عجب مدار که خلق / بجای نقل جگر مید مند [illegible]

ستمگری که دلم [illegible] / نجامه رات [illegible] شکایت [illegible]

هزار ناوک غمزه ز دوات [illegible] / گر سیح آه ز سر تیاید [illegible]

اگر ز دوست اجل خنده [illegible] / بجاگی [illegible] سر [illegible]

نثار نامه نوشتم ز خون دیده [illegible] / مدعی [illegible] کبوتر [illegible]

کسی که او دیدن رخسار او هوس دارد / دگر خلاص [illegible] زلف [illegible]

معاشری که کند [illegible] فراغ می [illegible] / سفال باده نماید [illegible]

اگر ز بهد شوی [illegible] شهره جهان خسرو / چه سود تا نکنی اعتماد بر کرمش

جفای دوست بمقدار دوستی عزیز است
اسیر عشق نشاید جلاوتش

چو جای بانگ موذن بیرون دل بدر رفت
که روز کار بسر شد بطاعت حسنش

کشتم ز دست تو بر چوب جامهٔ رنگین
که هر که شاد تبان شد چنین بود علمش

بیکدمست گرد جان خسرو مسکین
بمیر وار نبود بیاد دست دم میدمش

گرشتهها سر زلف پر بنا گوشش
حدیث در دهن دراز نداد در آغوشش

نبات شناختگان بینید و نظر نبود
بعید شناخت در مستمند مدهوشش

شد آتشم بجهان روشن و چرا نبود
که مسکینم من همچو کاه خس تو پیشش

بیا که سر تفاوت نهاده ام و رنی
چنین عزیز ندارم نهاده بر دوشش

نگو که غمزهٔ مرحوان کس نمیرزد
تو یاد ده که اگر میشود فراموشش

دلم ز بخت سودای خام سوخته شد
که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش

چنان شدم که ببینید مرا و نشناسد
اگر شبی غلط در کشم در آغوشش

بخورد تلخی هجر تو چون شکر خسرو
جلا و تیست در و باد تا ابد نوشش

قبا و پیرهن او که میرسد بتنش
تنش ز جای پر شکم قبا ز پیرهنش

عجب بود نتوان یافت نقش خاطر ش
ز لطف اگرچه توان دید روح در بدنش

ببین تا زکی باغ رویش ای گل از انکم
ز خون خویش شکفتست لاله و سمنش

گرشته میکند و در دهان همی میرند
چه غم ز مرد حنین هزار همچو منش

طفیل اگر

١٣٣

طفیل اگر کسا زا ز زلف بر بندی
بیار رنگ رسن در گلوی من فکنش

بگو بلی و چو شوم خاک نیست غم مگر
ز باد گرد غم آلود من رسد به تنش

زبان که خواست ز تو خسرو آن نکردی فهم
گناه اوست بکش تیغ تیز و سر ز تنش

گه گه نظری بما کن ز فسون دل ریش آن را
چون منعم بخشند به دریوزه درویش

ما را دل آلوده و لعلت نمک آلود
مستمار که تا روز اجل به نشود ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزون تر
ما درد دل خسته من کم نشود بیش

جانا نکشی اکنون تو از آن غمزه که دانی
کان صبر نماندست که میکردم از این پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را
چندان نگذارد که گشایی سر کیشش

این بر خیال تو نه ام با همه نیشش
قصاب بناز مهر کند تربیت میشش

ساقی بکرم تو بده قدح بر سر من ریز
تا فرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من است در شکن الف بتان قید
کافر کندم دل که اگر گیرم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنهٔ خسرو زنی عشق
تو فارغی از درد که من چه کشم از ریش

کرم را بجنت کاری نیست کو بسر مباش
ور بنا مان لطف کاری نیست کو مرکز

سر تخت مخشم خوش کشید بر کیا تاج سر
ابر چون من خاکساری نیست کو مرکز

خوش بود قلب سره نقد و جود کس
با زر و سیم تماری نیست کو مرکز

ایمان ما راست و امام دانا کسان
کرم را بپیوند داری نیست کو مرگ مماش

غم خورم عشقت که در جانم نهادن · کز غمم ز انگلیسای عیب کو مرکز منالش
عشقبازی با خیال آن رتیم بهانه خو · بادی ز روس کنار نیست کو مرکز
سر خوشم با درد و در گوار تنها طرب · بهر چون من درد خوانی نیست کو
مجلس عیش است و خرم و خرو همه مستند اگر · تا کسی با یکاری نیست کو مرکز
هر که کاریست مشکل با دل خویش · که کس فریاد رسم مشکل خویش
خیالت واند و جانم آرام · که هر شب در کنارم با دل خو
زوال بس بندگان دکن آخر · چه رانی تند جانا ان محمل خویش
مرا در منزل اول رها افتاد · ترا خویش با در راه و منزل خویش
نه من زانگونه در دریا فتادم · که باز آیم دگر بر ساحل خویش
تمسک شرمه بر مه پراکندی و منجوانش · آتش در جانم افکندی و بت منجوانش
از لب طرب مجازی تا که خواره دیگران · خسته از دندان من کن گر رطب
آفتاب نیم روزی و تجدید برد از گردش · میرسد خورشید گرد در هم شب منجوانش
هست بر خورشید منت نام خورشید خطای · تو بدین نام از پی حسن و ادب منجوانش
سجده کردن پیش طاق ابروت ز اوسن · فرض شد بر خسرو ار تو منجوانش
ما بجان در مانده و دل سوی ما منخواند · اه که کس خود نبخشوده کجا منخواند

تا موش رسیش دل را همی گفتم مخوان · چون رخان خواستم یکدار تا منخواندش
مرد ما نزار و بلای دل مرا تشویش جان · تن قیامت خوانم از خلق بلا
چشم او در جادوی تا خلق دیوانه شود · خلق دیوانه شده هر دم دعا
خوانش در جان و گوید خانه مست اس · ما جان یکا یکی دل آشنا
ما و مردن که در شستان با این کار · کو همیر اندر پیش خویش با منخواندش
راست گویند عاشق گو زنا کیست · خاکپایش جان خسرو توتیا
نیاید گر چه هر گز از فراقش گشتگان یاد · غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش
بمکتب دانشی با موجب جز ازار مسکینان · که داند تا کند منسگدل کو دا استادش
فراموش گشت درد خود مرا از آه مظلومان · خدا یا گو مکن موی یار بهار بیدادش
اگر چه باش لها نازنین مشید اند · دعا عاشقان هر جا که باشد پاسبان یادش
مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین · گزین آتش که من دارم نکرد و گرم بولادش
گران آزرده ما را بو بیفتی صبا گاهی · سر زلفش کی دی پابوسی لی نده ...
روان اشک و روان کس پیش یاری سنگدل جونی · که گرد آلوده خواهد بود دامن ... شمشادش
دلم میشد بنظاره که یاد افتد لغزش را · نیاید باز در خانه که هم ... ره ... آبادش

جفای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین | شد [illegible] ز غم ای کاشکی ما در نبرد [illegible]

هر بامداد تا به تبسم بر سر رش [illegible] | وقتی نگر که بنگرم از دور که کشش

زان گهی که بر ز خوی گل کند رخ | آبش بزد گلاب چو سمن بو جهش

گویم بخش جان من او گویدم که بی | جان بخش من بس است همان لعل نوشش

چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا | در گرد کوی گشتن باد سحر بهش

شکلی که خویش را بتو مانند نیز یافت | آنان که گم شدند در ان روی چون [illegible]

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی | بر چرخ چون نمید بد ز نفیر علی اللیلش

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش | ستانم داد این سینه که بیدل داشت یکچندش

ز خوبی تلخ او بر لب رسیده جان شیرینم | هنوز این لب که چون ما دار بصد جان آرزومندش

نظر آن دیده نهال خشک نو دارد ز رو [illegible] | درآمد باد لطف نیکوان از بیخ بر کندش

چه جای پند بیهوده دل آشفته ما را | نه آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

از آن شتاب عمر می بینی میرزد دون جانها | گره محکم کن این جان را که دشوار است پیوندش

از آن ترسم که بی جانم بی تو دشوارست کین یکدم | بجان زنده کانی چو سوام داشت خرسندش

[illegible] منیم خلاص جان نابخشوده خسرو | مگر بخشایش آرد از کرم گیتی خداوندش

نظر ز دیده ببندم چو بنگرم روش | که دیده نیز نخواهم که بنگرد سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد | که شب نماند بعالم ز زیر نور رویش

ولی ز روی کسی در جهان نماند شب | نزار شب بتوان ساختن ز گیسویش

ز فرق تا قدم گشت ماه نو پهلو | بدان امید که پهلو زند به پهلویش

ز گریه آینه گشتست روی زانوی من | که آینه رچه شد همنشین زانویش

بدین صفت که بکم کام عیش شیرین | شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش

خوشا کسی که شد جرعه ز جام لبش | که مست گشت چو خسرو جهان از نوشش

ای جان آموخته از غمزه بدخوی تو | نیکویی آموزی اخر از رخ نیکوی خویش

هم تنم از ناتوانی موی شد در رنج و غم | فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر من بنگرم | میتوانم دید از یک سوی دیگر سوی

روی من از اشک چون آینه شد از صفا | روی خود در روی من [illegible]

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی چشم من | از غریزی نشانت بالا ابرو

گر خیال قامت اندر سر سرو افتد | سرنگون همچون خیال خود فتد در جوی

هر زمان گوی که خسرو جادوی ان چون مکنی | ای مپرس از من بپرس از غمزه جادوی

نرگس نشست شاد بکام و تمنای خویش
بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان ز دل من و دل و هم درد کرمی
خون نابها خورم ز دل بیوفای خویش

فرداست ار چه بند جدایی دلا بیا
کامروز نوحه بکنم از برای خویش

تا من از آن دل شدم دل آزار دوست
این جان من کجای من و بس گدای خویش

جانا بسم بکوی تو من آن کبوترم
کاید بمهمانی شاهین بپای خویش

تا دیده بر تو ماه کی آمنت زده
با فم بر آب دیده زباد دعای

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد بیک
گویی که هیچگاه نبود آشنای

چون سبزه تا دمیده بگل از خط زبار
درم غبار خاطر از آن بیکبار خط

جانان محقق است که خبر گل بتاز آل
بر برگ لاله ات بنوشت از غبار خط

یاقوت جوهر دمنت آب زندگیست
کز وی مدام زنده بود خضروار خط

از تو دلم بباغ و بهاری نمیکشد
باغ منست روی تو و نوبهار خط

یارب چه خوش بخانهٔ تقدیر دست صنع
بنوشته است بر ورق روی یار خط

خسرو چه دیده بود که نادیده رد او
آرد لبش بخون من دل فگار خط

دی میگذشت و سوی دلها بت ز هر طرف
عاشق گم گشته دل بسوش دوان از هر طرف

گلگون نازش بر ورس غمزه بلای رکیس
میم داران بیکان کین بیرو جوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه خو مخمور چشم کینه جو
موها پریشان کرده ره خونها چکان از

جانها و دلها چون خسی در ره از آتش آمده
میرفت جان و دل بسی گیسو کشان از

دلهای پر خون جگر گرد کمر که سر بسر
چون لعل و یاقوت کمر گرد میان از

زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او
در چار سوی روی او بازار جان از

کعبه که بادش میرود لیکن جان می شود
گر چه بپابوسش دود صد کاروان از

در کنج غم بیچاره من بر یاد سرو خویشتن
نالم چه کامید در چمن سرو روان از

چون لب تو دل را سایدم گر تیغ تیز بر آیدم
چه باک از آن کز آیدم زخم زبان از

یک روز میرد چاکرت بیکس دور از درت
فریاد خیزد مسکین فلان از

نی بس که از خوبی عجب آن شاه منکر دل
ترسم که چون خسرو صد بیدل کرد غلان از

دیروز تیر نی بار و کرد از ما یکطرف
شید نیز مطلق عیان سجده زما

تا رخ زیبا بتو افتاد زاهد را نظر
تسبیح زاهدش یکطرف مانده مصلا یکطرف

تیری که دی در دلم پیداست تا غایتی
پیکان و کلکش یکطرف سوفار یکطرف

در چار کوی خود افتاده منی بنده را
تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف

خوبان عالم را بیزاران جانش داشتم ... این جمله آمد یکطرف وان شاه زیبا
نوشین شراب لعل او شد مجلس ما ... ساقی صراحی یکطرف مستان رسوا
سلطان خوبان میرسد هر سو کرده عاشقان ... جادو نشسته کو تا کند ... کدارا

خسرو سحاره

صبوحی کوکانه تا صبح زند ... مهمی است زنده نماند ... جو نوبت ...
جهان ... در آمد ... بالی ... که تا فال ... یکباره
رسید ... در ... یک ... جهان ...
ز بوق ... هلال ... ز بس ... آن ... ز زردهای ... ماه
سیاهی ... نه بیند ... همه الف ... پرداخت
خود ... تن ... زمانا ... منزل
هوا ... فرود آمد ... ساقی ... نشست ... نورد
... که تشمر و یمان ...
نفر ... با روبر ... برارات ... بلند
... کمند ... بیاده ار تیر و تیغ ... کوچی دریای
حو ... که آمد سکندر به پیکار او ... ز موکب ... گاه
... بیاده ... سوی ... ندرد نهان روی آورد
سکندر ... تبار ... برون ...
رخ ... که ای فتنه ... زمان ...

ز بس بس که از خوی ... برون باشد ... ترسم که چون ... صحت کرد ... از هر طرف
وی مست میرفتی ... از ... یکطرف ... شبدیز ... عهد المکطرف
تا برخ زیبای تو افتاد ... نظر ... تسبیح زاهد ... یکطرف مانده مصلا یکطرف
... زده بودم ... تا نمایت ... بکام ... یکطرف ... یکطرف
در ... کوی ... بنده را ... تن یکطرف جان یکطرف سر یکطرف با یکطرف
خوبان عالم را بیزاران جانش داشتم ... از جمله خوبان یکطرف وان شاه زیبا یکطرف
سلطان خوبان میرسد هر سو کرده عاشقان ... جادو نشسته کو تا کند مستی کدارا یکطرف
نوشین شراب لعل او شد مجلس ما ... ساقی صراحی یکطرف مستان رسوا یکطرف
بیچاره خسرو ... راخون ... است ... خلق ... یکطرف وان ... تنها یکطرف

بوستان جلوه در گرفت انگ ... گل ... برده بر گرفت انگ
آتش لاله ... زبادر ... دامن کوه در گرفت انگ
بلبل آمد نشست بر سر گل ... بی نوا بود زر گرفت انگ
غنچه در بینش فاخته ز اصول ... سبق تازه تر گرفت انگ
ورق غنچه را که نم زده شد ... ورقش یکدیگر گرفت انگ
آب ... هاک است ... بوستان را ... گرفت انگ

چندین که دل خورم نکنم جز دعا بتو | زیرا که من از آن توام بی تو
چندین که دل جفای ترا شکر میکند | شرمنده هم نشود آخر ز روی دل
کم موی از سر تو مباد ار کم شود | آویختی اگرچه بهر تار موی دل
خبر حدیث درد تو باور کجا کند | زیرا که نیست جز تن افسرده بوی دل

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل | افتاد بجز در جان گفتار همان در دل
گفتم بکنم یادش ما را که بماند جان | شد کعبه همه خالی طرار همان در دل
یک شهر پر از خوبان وین باغ پر از گلها | صد جای نهم دیده دیدار همان در دل
از ار چو ابر او که کوشید که به گرد و شش | خونابه روان از چشم از ار همان در دل
قربان شوی بهرش کافزون شود عمر | جان خود این خواهم با یار همان در دل
فی الجمله از موش کریستم مسلمانان | تن را بنگارم زنار همان در دل
در کعبه و بتخانه هر جا که رود خسرو | دل با وی و تو بد خود یوان همان در دل

رسته بودم من چند که از زاری دل | از عکدان تو شد تازه جگر خواری دل
تو همی آی و صد غارت جان از هر سو | در چنین فتنه کجا صبر کند یاری دل
هر کسی با دل آزاد از این شهر برفت | من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل
دل کنه کرد که عاشق شد و از خوبان | تشوه غوصه چه کنه کاری دل

بید در لرزه گشت و تیغ کشید | آب بر اره گذر گرفت انگ
خار چون تیز کرد پیکان را | گل بصد تو سپر گرفت انگ
شاخ گلگون که یار کرد کلت | ناگه از باد بر گرفت انگ
ابر در گریه شد ز ناله خویش | بوه ... بر گرفت انگ
طوطی آغاز شعر خسرو کرد | زو ... شکر گرفت انگ
گرد بر روی سحاب ریختنی | باغ را دیده در گرفت انگ

دو چشمت آفت دلهاست هر یک | دو زلفت بند شکلهاست هر یک
شکنهائی که در زلف کژ تست | فراموش خانه دلهاست هر یک
کمند ار عاشقان خاک بر سر | سزد چون پای در گلهاست هر یک
مده پند اهل دل را خسرو از آنکه | چو خسرو مست باطلهاست هر یک
نشانهائی که در خاک در تست | ز بهر دیده منزلهاست هر یک

ای فرق تا بپای همه آرزوی دل | آب حیات رانده خیالت بجوی دل
دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر | کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان | نی دل بدستم آمد و نی آرزوی دل
در خون دل خورم نکنم جز دعا بتو | زیرا که من از آن توام بی تو سوی دل

وه که جانم بر لب آمد چند بخواهی کشتنم
کاندکی ای جیبم و بسیاری ماند بدل

چند بگویی ولی معذور دار ای دوست از
دل پریشان دارم و دشوار می ماند بدل

کو بخواهی کشتنم غمزه زنان زین سو بیا
کان فرزه هر شب مرا چون خار می ماند بدل

این همه زحمت که در دل داشتم گفتم
ورنه از خبر و همین گفتار می ماند بدل

ای از نظام رفته بغارت سوی که دارم
دل کز تو شد نام حرمی سوی که دارم

تسلیم جفایت چکنم گر نکنم جان
چون باز زهم فوت بازوی که دارم

گفتی که توان جیدلی از روی که داری
از روی تو دارم و گر از روی که دارم

هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست
یارب که چه بد آمده ام خوی که دارم

تیری که مرا هست بسینه ز کمانی
من دانم و دل کز خم ابروی که دارم

اندازه من نیست که بر کرم از و چشم
کان چشم که بر کرم از و سوی که دارم

دستی که روز ما ماند بیالین فسرا تم
کو باز کشم در ته پهلوی که دارم

کو بند که رو خسرو از و جادوی آموز
ای چندین و کر از نرگس جادوی که دارم

آن نرم که از جهاد دست زیاد در کشم
بابس زانوی خود پای قرار در کشم

دل بخطابان شد و دامن خویش میکشند
دامن دل چند سوا زسو خار در کشم

عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند
عمر اگر وفا کند هم بکنار در کشم

من گرفتار بماندم ز گرفتاری دل
که سیه روی بماندم ز شب تاری دل

بر رخ از خون نکر آنک خط بیزاری دل
بس که بی تاب شد از زحمت بیماری دل

بهره ام خواب اجل بود ز بیداری دل

کنون یا من و زین سودا و یا دل
کجا ما و کجا جان و کجا دل

ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
که عاشق را نباشد آشنا دل

بدینسان چون توان کردن جدا دل
بلا شد جان مرا جانرا بلا دل

که صد منزل ز من رهست تا دل
نه بند و پیچ عاشق جا بجا دل

اندکی آن تو کی بر زبان از آرزو ها ماند بدل

هر کسی ای با دل آزاد اینی شنید

وقتی افکن نظری جانب من ای حور سرشت

عشقت افکند میان من و دل بیزاری

هیشود زلف تو زان بی نسبی درهم

عشق گویند که کار دل بیدار بود

ابرت خصوصا نهاست با دل

اگر با دو سر زلفت همین است
ز تو از گوشه ابرو اشارت

دل ار بیگانه گشت از ما نرنجیم
چون کرم دل بپوست با جان

مرا کوی که جانت از جهت در سوز

چه گویندم که دل نه پند بشنو

یک دلدار بس کن خسرو از انکه

سرو و یار رو مرا بیماری ماند بدل

زیستن دشوار می بینم گران غم



بیا یارا و با ما باش امروز / چو میدانی که ما فردا نباشیم

چو تنها بودی باید جهان ... / که از هم صحبتان تنها نباشیم

چو تنگ از زندگی ها دوستان را / چو با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر پای می باید شدن خاک / بجا چون خاک زیر پا نباشیم

چو چون نیست خسرو ... روز ... / ... نباشیم

من عاشق آن رخ چو ماهم / کو زار ... بدین گناهم

تا راه محنت شدم گرفته / زد و در شب گیسو سیاهم

در زیستن نماند امیدی / درماند ترا حیات خواهم

بر من نفسی بخندد ماناک / ... از شب سیاهم

بخت نشدم بعشق هر چند / جان سوخته شدم ز دود آهم

کوئی که کسی نداشت خسرو / زان صبر که بود چند کاهم

یا لب کن قدح ساقی که مستم / ... الستم

مرا کن سرخ رو از جرعه خویش / چو میدانی که مشت خاک هستم

اگر اصحاب عشرت می پرستند / بیا ساقی که من ساقی پرستم

مرا گویند ... چه دیدی / که میگویی دل اندر باد بستم

شاه شوار من کجا تنگ قبای کج کلاه / باشی درون چشم خود ... سوار ...

طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم / دیده آب رفته را بو که غبار در کشم

خیز و قیامتی نما بر شمار عاشقان / تا بمیانه خویش را گاه شمار در کشم

یکسر موز جعد خود از پی کشتنم بکش / تا بعوض بجان آن این تن زار در کشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد / جام مراد تا بلب از لب یار در کشم

خسرو بیدل تو ام مست شبانه لبت / یک دو لبالبم بده تا بخمار در کشم

... تو یی یا بخواب می بینم / یا شب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت / نمکی بر کباب می بینم

بکشی از خویشتن مکن دورم / که ز هجران عذاب می بینم

... از دل چون کنم نهان که ز اشک / همه بر روی آب می بینم

باکه گویم غم تو کز غم تو / همه عالم خراب می بینم

... امروز که بس عمری / نرگست را بخواب می بینم

جان خسرو ... شتاب مکن / عمر خود در شتاب می بینم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم / ز گل ... تا نباشیم

ز گل نازک ترم و خندد گاهی / بجز زیر گل و خارا نباشیم
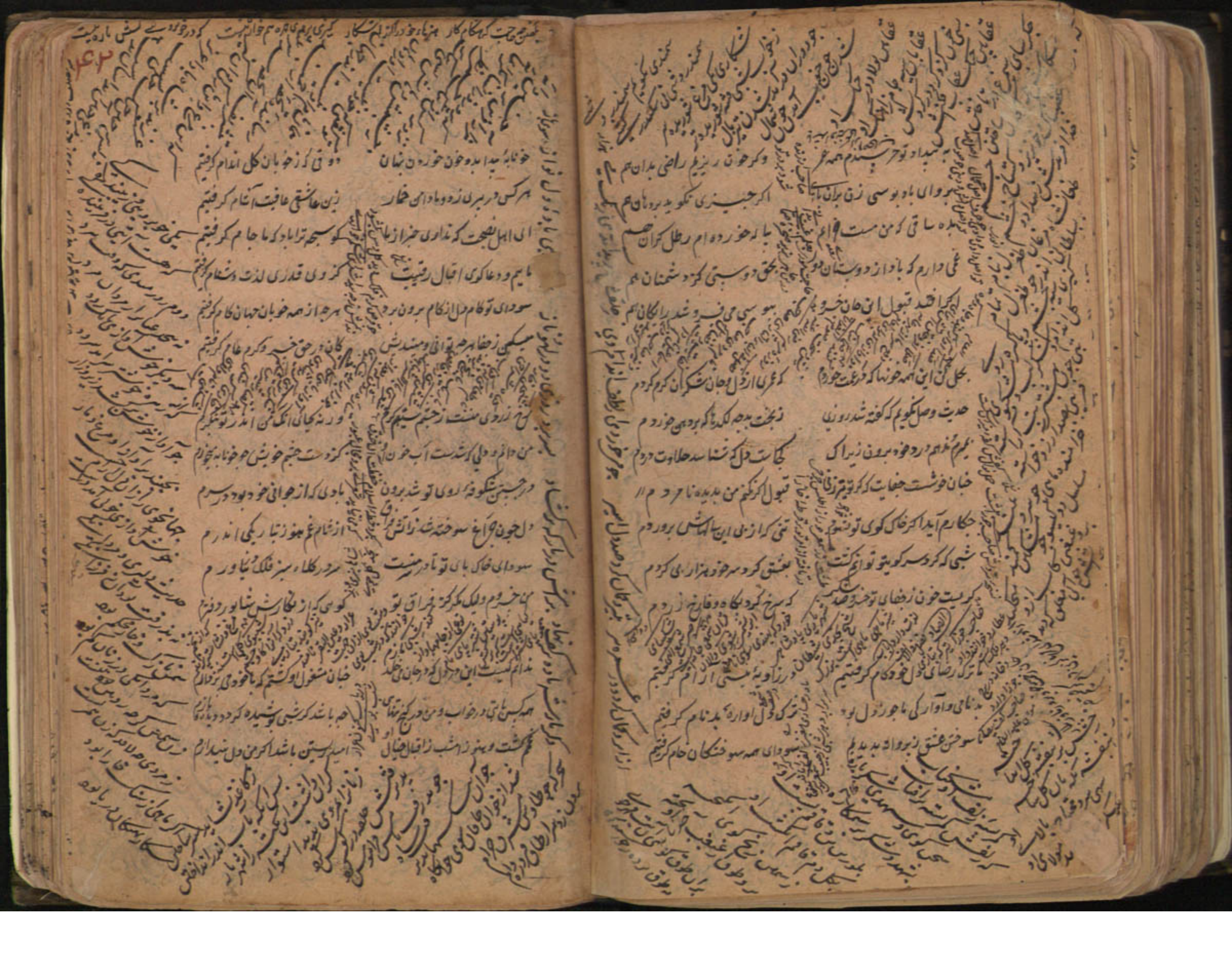


تعالی الله ازین تهتره | که از ننگ وجود خویش رستم
مرا گویی که کی با زن چنان مست | ازان روزی که با خسرو نشستم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم | فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
آن عیش که یاری دهدم صبر ندیدم | وان بخت که پرسشش کنم یار ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین بیش | آن صبر که هر بار بدین بار ندارم
یک سینه پر از قصه هجرست و لیکن | از تنگدلی طاقت گفتار ندارم
چون راز برون افتم از پرده که هر چند | گویند چرا گریه نگهدار ندارم
از کوری چشم غم نادیدن یارست | ورنی غم این چشم که نه کار ندارم
جانا چو دل خسته بسودای تو دارم | او دانه و سودای تو من کار ندارم
دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک | لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم
گر کم ز تو دور افکند اندیشه ام مست | اندیشه این جان گرفتار ندارم
دارم هوسی زیستن نیز و لیکن | پروانه آن لعل شکربار ندارم
چون شد دل خسرو زنگه داشتن راز | چون هیچ کسی محرم اسرار ندارم

آتش بزن گرد دل هر چند بود یاد رخش | بیرون روم از هر طرف کلها بچینم
ای باغبان لطفی بکن بر بوستان ره ده | کز نخل بی بهار میوه باری تماشا بکنم
دیدن نیارم چون رخت با بوس هم نگذاریم | نگذاریم باری یکی نظر در شب ان بانگم
تو خود ز بهر آن چون شوخی کنی کین سو میل | لیکن من اکنون بشکر کوهوش ان نگرم
از دیدنت جان میرود و رجان رود چون | حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا نگرم
خونابه خسرو بهم افسرده تو بر تو بدل | هر خم نداد این بخت کت از خلق پنهان بنگرم

بزی روی اگر من حیران اوام | بجان آمد دل از هجران اوم
رقیبا دیدنم باری رها کن | دو روزه نیز مهمان اوم
بگفتندش فلان مرد از غمت گفت | نخواهد مرد چون من جان اوم
صبا هم برنگشت از ما که روزی | نیارد بوی از بستان اوم
چو مردم تشنه در وادی هوش | چه سود از چشمه حیوان اگر
ز زلفش دل همی جستم و گفت | که زان تو نه ام من زان اوم
چو بر خسرو سیاست راند گفتند | که تو گفتی که من سلطان اوم
بهینی چشم من ز افسون زبان هم
خرابم میکنی از لب ز نرخ نیز | ز نیم کی کشی جانا ازان هم



به سیداد تو خرسندم همه عمر | وگر خونم بریزی راضی بدان هم

بخوان باد و بوسی زن بر آن لب | اگر جنبش نگوید بر دهان هم

بیار ای ساقی که من مست و خرابم | پیاله خورده ام رطل گران هم

غمی دارم که با داد از دوستان دور | بحق دوستی کز دشمنان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو | بهوسی می فروشد رایگان هم

بحل کن این همه خونها که فرمت خوردم | که عمرها از دل و جان شکران کرم کردم

حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی | ز بخت بد چه گله تا که بر دهی خوردم

بمیرم و نخواهم درد خود برون زیرا که | کجاست دل که شناسد حلاوت دردم

جان خوش است جفایت که گر تو تیر زنی | قبول اگر نکنم من بدیده نامردم

چکارم آید اگر خاک کوی تو نشوم | تنی که از پی این پایمالیش پروردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت | بعشق گرد سر خود هزاری گردم

گر نیست خون ز جفای تو خسرو صد جگر | که سرخ کرد نگاه و فارغ زردم

ما ترک رضای دل خود و کام گرفتیم | در زاویه [illegible] آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما جو ز دل بود | ترک دل آواره بدنام گرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم | سودای همه سوختگان خام گرفتیم

خونابه بیداد و خون خوردن پنهان | ذوقی که ز خوبان کل اندام گرفتیم

هر کس در بر ما زده و ما دامن خمار | زین عاشقی عاقبت آشام گرفتیم

ای اهل نصیحت که نداری خبر از ما | کو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

مایم و دعا گوی اجابت رقیبت | کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

سودای تو کام دل از کام برون برد | هرچه از همه خوبان جهان کام گرفتیم

مسکین خسرو بهر چه [illegible] | کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

[illegible] ز روی منت زخشم سیم کرم | ورنه کجائی [illegible] اندر تو نگرم

من دانم و دلی که شدست آب خون از | گر دست چشم خویش چو خونابه بنگرم

در جستن شکوفه روی تو شد برون | بادی که از جوانی خود بود در سرم

دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق | از شام غم هنوز تباریکی اندرم

سودای خاک پای تو تا در سرست | سر در کلاه سبز فلک [illegible] ورم

[illegible] خروم و ملک [illegible] فراق تو | گوئی که از نگارش شاپور دفترم

ندانم نیست این دل کردن [illegible] | جان مشغول و گشتم که با خود [illegible]

همه کس پای در خواب و من در کنج تنهائی | چه باشد گر شبی پوشیده گرد دیار [illegible]

گذشت و هنوز از شب ز اقبال خیال | امید [illegible] باشد اگر من دل بیدارم

سر خود گیر و روای جان و دل بیکم شتاز / که من مرغ گرفتارم هیمه نیست بو وارم
اگر جشن لعل و رونالکم در پی گیرد / خوشم با این همه کو نشناسد ...
مسلمانی همه در باختم در کار رندانی / به جنیدای مسلمانان کن با دین چه می بازم
بو شماری از کوئیت دوش ... / اگر چه بم تکبیر ... هم الحاجی کن بازم
من و شبها و دردی و حدیثی با خود از حسرت / که دوران دولتم جانا که تو خود نشنوی رازم
چه بینم در تو دزدیده حلالت با خونی / اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم
تو در ناز و دلم در خون نخواهم رستن ... / ز در وا که بنم حالی که من مشغول آن نازم
چگونه جان برد خسرو ازین اندوه ... / فراقش میکشم ... و جان نخلی بازم

جان ستاند چنین کر می بینم / روی ... ای نازنین کر می بینم
گفتی از رویم آرزوی تو چیست / آرزویم همین کر می بینم
دیدنت آرزو نیست هر روزم / ... من چنین کر می بینم
نتوان وصف رنج عشق شنید / من بیچاره بین کر می بینم
بهر روی تو دوست میدارم / هر گل یاسمین کر می بینم
لب تو وی بخش چاشنی / هم از آن انگبین کر می بینم
... ماه خود از بهر جان خسرو ... / آن همه خشم و کین کر می بینم

همی دزدی ز من اندام چون سیم / کدامین سیم دزدوت کرد تعلیم
زبس سیم بتانی کرد جست / گره تا چند بتوان بست بر سیم
بتان آذری بشکن از آن روی / کز آتش سبزه بر زد چون براهیم
خوشست آن خال نزدیک دهانت / اگرچه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کاغذین پیراهن از تو / چو نقش ... بر روی تقویم
گر آی سوی خسرو بنم روزی / دو روزه عمر باز آید بدو نیم

می ریخ ... در سینه بهان شیم ... / کشایم دل بکشاید بو بهار و چمنم
چون دلم زمزمه شوق برارد صبح / از سر حال برقص آیم و چرخی بزنم
عاشق ام که گر آواز دهی جان مرا / دوست آواز برآرد ز دل من که منم
بس که بیرون درونم همه جنبش بگرفت / بوی یوسف زند از زنکی پیرهنم
می چو جان بدهم باید که چون دیده / قصه دوست تو بنید دعا گفتم بکنم
رشکم آید که کس بر شکرش سایه کند / ور فرشته پر دان سو برو بالش
سایه گو همایم بسر افکن ز آن پیش / که فراق تو کند طعمه زاغ و زغنم
من که بوی تو در راه صبا خاک شدم / چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم
همه شب نام تو میگویم و جان در سکرات / کیست آن لحظه که دستی بنهد بر دهنم
خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این / روی در قبله و دل سوی بتان ختنم

دوستان و ز دل سنگ گرانست / حکیم تازه ... این سنگ بکسو فکنم
بلبل جان بهوای چمن خویش بسوخت / کی بود کین قفس تنگ بهم در شکنم
شاه بازم که شکارم بود از عالم دل / تا کیم زین تن مردار ز زاغ و زغنم
آب خویش خوردم از عقل میرنشود / وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
مستم از لعل لب خویش کن ای دوست خانگه / خویشتن را بقیامت نشناسم که منم
می وردی کش و بر سینه چو میرم مست / بلیم شو ... و نازی هم از وی کفنم
عکسی ام مخ باده و در افتاد چو من / بگرانی برسیم چند بر و بال زنم
ساقیا عزت هی کن قدر خبر و را / چند باشد ز غمان غرقه خونابه تنم

بی بابی انکه از سر کوبت سفر کنم / دست انکه با تو دمی در کرم کنم
چندین شبم گذشت بتکرار بر درت / ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم
ماهی شتاب صبر کنم جمع از آب چشم / تا مجلسی خیال تو هر روز تر کنم
خوابم نماند و خواب اجل هم خوش است لیک / آخر حیثی ز آستان تو گریز بسر کنم
عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکه / روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد / گر من بجز وفای تو کار دگر کنم
جنت بخواب نازو و قصه دراز / آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

هر کس بسوی خورد و من بسوی ... / چون بامداد حشر سر از خاک برکنم
روزی که گذشته بود و برای سوار ... / هم بامداد حشر سر از خاک بر کنم
و روش ... از درست و من سر بریده را / آن سر بجاکه در سرای درد سر کنم
ماریان ز بند بس که زخم و رها شد / ای دل که پیش تیر ملامت سپر کنم

ز تو نعمت و راحت لب شکرین و رو تو هم / زین انگشت و فتنه دل پر بلا و خو هم
همه عشق و آرزوی غلامم که در لطافت / شده بیقرار و مجنون ز تو عشق بار زو
نه فقیه بل فرشته چو تو که حریف باید / شهد ز کف پیاله بیرو ز بیر سبوهم
تو که خون خلق ریزی چه غمت از آنکه گردم / رود آب دیده تا بدر تو آب رو هم
چه بلاست بارک الله رخ تو گلستان تحیر / بخموشی اندمانده همه کس که گفت کو هم
بکرشمه که گران سو گذری که بر روت / جگری دو باره دارم نظری بکار سوهم
بغدا هزار جان دمی از چه صد چو خسرو / بر آتش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

چون تاز کم انکه فارغ ز زمان نشانگر زیم / که در فسون نسیم گرد دعا گریزم
بوی کشنده او تا بهره صبا شد / خلق از سموم وادی من از صبا گریزم
شمشیر بر کشیده عشق و مراد رین کو / بای بخرد شکسته چون زین بلا گریزم
هر جا که نور باشد بگریزد از بلای / من خود بلای خویشم از خود کجا گریزم

خسرو مگو که در کشش یار از طواف [illegible] / گو نیست آن چنین که وفا با که ورزم

گر در رسم روزی بتو نوا آشنا کنم / هر چه باید خواهم و بخت از [illegible] ها کنم

او چو شاه از گوشهای چشم بیند سوی من / من از آن لبها بصد منت گدا ایها کنم

ای خوش آن وقتی که [illegible] خوش [illegible] / پیش چشم زلف او شرح جدا ییها کنم

از شراب عشق سیل آمد مصلا [illegible] / گر شوم هشیار از ین می پارسایی ها کنم

از در او دست بیرون آیم در پیش خلق / چون گدای کوی تو [illegible] ها کنم

ور شبی در کنج تاریکم رسد در شب [illegible] / خویش را زنده بسوزم روشنایی ها کنم

بندگی را خط نویسم بر رخ از خون جگر / وز دو دیده هم بروشت گواهیها کنم

گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی تو / با سگان آن سر کو آشنایی ها کنم

یک غزل گر نشنود آن مه که گوشش خود [illegible] / همچو خسرو پیش خلق خود [illegible] ها کنم

چون ز توی [illegible] تو آنم که شکیبا باشم / چه تمنا دارد [illegible] که رسوا باشم

در فراق تو که [illegible] اند که خاک شوم / بخت آن کو که من اندر سر آن پا باشم

شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد / بس که تا روز در اندیشه فردا باشم

ای خوش آن دم که بجانی بکلبه‌ام [illegible] شمشیر / من در آن فرصت سویت بتماشا باشم

تا بخنجی نخورد کس غم تو [illegible] / از پی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که سگان در سر کویت گردند / گر نه پاهای من نیز هم آنجا باشم

وعده خواهم و در خنده و فا نیز نه [illegible] / غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سرم در گذر ای خواب شبت خوش بادا / عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

تحت بندگی من خطا بار است از آنکه [illegible] / خسروم من که غلام خط زیبا باشم

شبی دشواری دارم آسانی [illegible] / شفا از چشم تو خواهم چو بیماری دارم

همه شب میکنم انگشت و خونهای [illegible] دل / همین است از تو شاخ عمر بیهوده [illegible] دارم

الا ای ساقی فارغ [illegible] / که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم

برو ای بخت خواب آلوده از پهلوی بیماران / که تو شب کوری داری و من شب [illegible] دارم

جگر بریان و مهتاب ناله و گریه [illegible] / بیا مهمان من جانا که شب [illegible] دارم

بیاد روی تو [illegible] / ز تشویش [illegible] فراموش [illegible] دارم

چو خاک در شدم در زیر پای خود [illegible] / [illegible] که پیش [illegible] خواری دارم

مرا گویی که [illegible] / خیالات را [illegible] که از وی یاری دارم

بخت [illegible] / [illegible] دارم

[illegible] ساقی [illegible] / [illegible] آتش جگر [illegible]

طفیلی خاکی [illegible] / [illegible]

خوش آن خمار بیابی که لعبتان خمار | شبم دهند شراب و رهد و روزه
بیک سفال لباب فروختیم همه جنت | که در و نقد به از سلسبیل تسنیم بجوم
حریف بشتر از من شود و خواب که شیشی | بهر پیاله سبو دی از زر و خویش بکوم
به بت پرستی که خلق سنگسار کنیم | نه سنگ آنست که صبر با بود و زرین بکوم
دلم بخدمت رفت دوش گفت [illegible] | تو دانی و در مسجد که من بسک دراوم
ز عشقت خاستم از جان و بکدم با تو | بریدم از جهان بهر تو و با تو نه پیوستم
تو ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم | من این فال مبارک را درون دل گره بستم
ندارم حد آن کز شب روان زلفی تو لافم | ولیکن این قدر دانم که در کویت سگی هستم
جوار زان نیست آن دولت که پشت پا بنهد | مرا این دولت ارزانی که بر خاک درت هستم
تو در دل نشستی و جان این سخن گفت و برآمد | مبارک باد خصم خانه را منزل که من جستم
هران بالای همچون تیر کو جست بپهلوم | مرا تیریست در پهلو چو پهلوی تو بنشستم
بغمزه عاشقی را کشی که روز زنده شدم | که من از دولت هجرت ز ننگ زیستن رستم
کله پیکر و خنجر که جهان گشتم گفتی | زر چه شد کردم سفال خود در و لعل بشکستم
من آنچه دوش بدین حال کشته السلام [illegible] | همه حکایت آن جانا دو تا گفتم
[illegible] کرت دوای همه [illegible] ای شراب خواره | یار کو خون دل و دیده را اصلا گفتم

هنوز باز نمی آید آن دل بی شرم | تبارک الله تا من بد و جفا گفتم
کنون مرا که بگو نشاهدان جو بید | که ترک صحبت مردان پارسا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم | که بعد لا نرا ابیار نا سزا گفتم
ز صبر اگر سخنی گفتم ای فراق بکش | گناه کردم و بد کردم و خطا گفتم
اگر بخدمت یاران من رسی ای باد | سلام من برسانی که من دعا گفتم
ولی که رفت ز تو جو دادن ز بخت | بجوی خواه بجوی [illegible] خطا گفتم
بهر جفا که ز خوبان رسد سزاوارم | که بعد لا نرا ابیار نا سزا گفتم

دی زهد فروختیم بسیار | امروز زره گناه گیریم
اقرار همی کنیم و ث بد | بر خود همه را گواه گیریم
زنار کمر سبوی می تلخ | ترک کمر و کلاه گیریم
ای دوست که در صلاح کوشد | با دشمن کینه خواه گیریم
مخواند اجل بر آستانت | بوسی بزنیم و راه گیریم
نی جان زیاد نیست ما را | کاسلسله دو تا گیریم
بنمای رخ چو گل که ما را | چون بلبل صبحگاه گیریم
خسرو چو قلم ز کار ما خواست | چون ترک خط سیاه گیریم
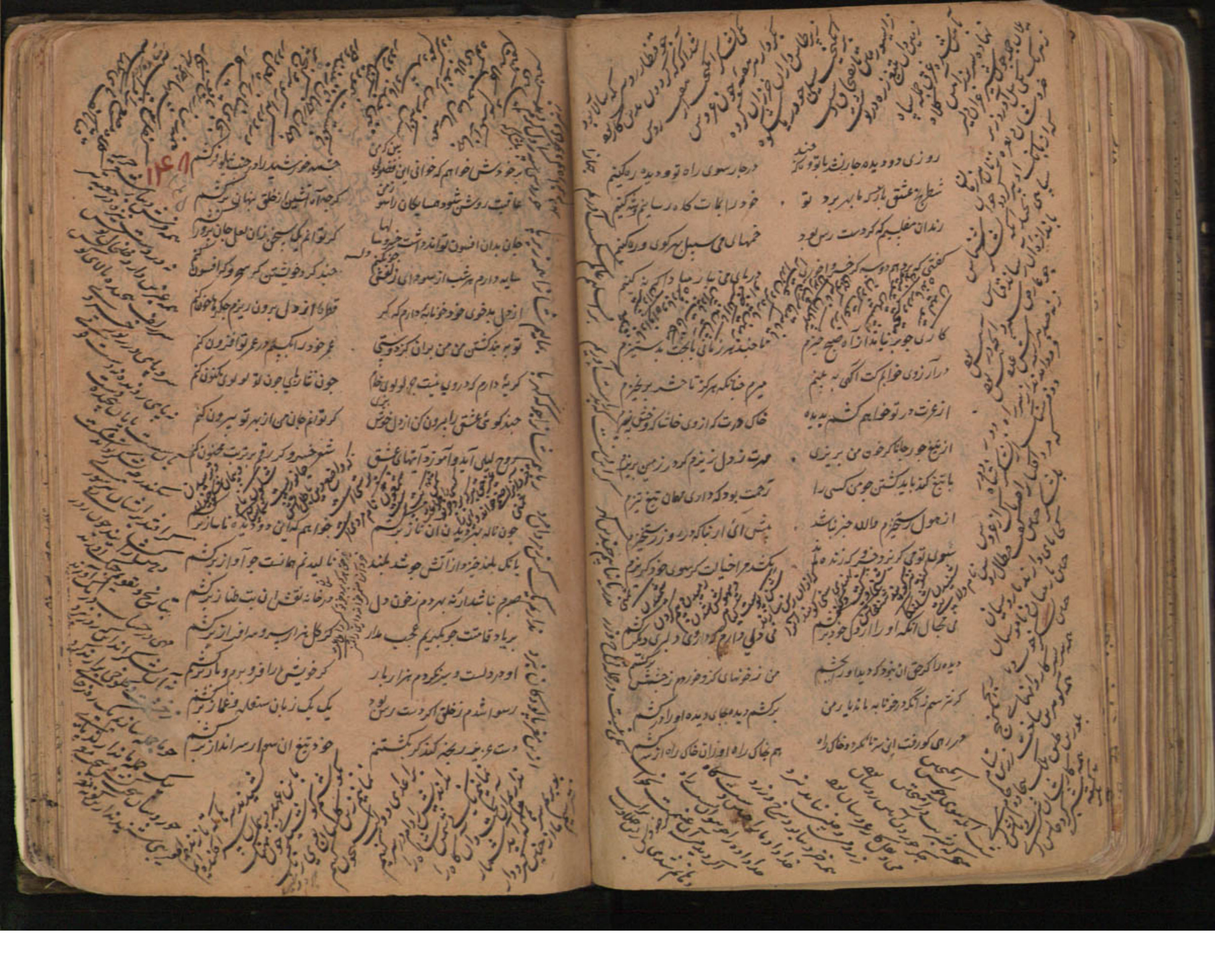
بروف ای اندکی جانا که بسیار آرزو دارم | هم آغوش تو و دیدار آرزو دارم
وای خار بلا برده دیده ملکه بر گل هم | اگر ای روی تو بر گز گلزار آرزو دارم
قیاس روزی چو ذوی شناسم کز گلستانت | همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم
درستی کو بسیم جان بخت کو کاندر دلت کرده | گر این بخشش از آن لعل و گهربار آرزو دارم
اگر شد عقل و جان در کار شوقت سهل باشد آن | هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم
ز زلفت گر ممکن نه ازین دام لیکن | خلاصی از این شستی گرفتار آرزو دارم
نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو چندو | چه پنداری که من این در دون زار آرزو دارم

عاشق شدم و یار بد عهد و جفاگر | زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب چه شد آن برقی و لوا که ستاد از من | من هوش کرا دادم من صبر کجا کردم
مطرب غزلی تر زد در د گفتم نوشته | معذور ندیدم جانا گر جامه قبا کردم
یکچند ز بهر سودا با ما آمده بود این دل | ناگاه ترا دیدم بر خویش بلا کردم
گفتم که مگر چندی ایمن زیم از غمها | دل چو ور شد از تو هر چند جدا کردم
بر هر صنمی رفتم در هر سری دیدم | نشست کسی در دل هر چند که جا کردم
تا ما رو کر خسرو دل پیران نهد | در کشتن [illegible] عشقت نیکوتش سزا کردم
کرچه ز عقل و دل و دیده و جان برخیزم | [illegible] از عشق فلان برخیزم

١٤٧

یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین | تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم
هوسم نیست که پیش تو دمی بنشینم | وز سر هرچه بگویی بس از آن برخیزم
گفتیم یار زمن و یار سر جان برخیز | از تو نتوانم ولیک از سر جان برخیزم
مردم دیده‌ام از مهر تو در خون بنشاند | من بروی تو نگرم وز سر آن برخیزم
ناتوان گشته‌ام آن گونه که نتوانم خاست | ور در او دست بگیری تو روان برخیزم
از پس آنکه تو بر سر خاکم گذری | بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم
از پس حشر که از گور برانگیزندم | هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم
خسروم آخر ببینند که هر دم با تو | شادمان بنشینم و با آه و فغان برخیزم

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم | بهتر ز خنده‌ای که از آن لب بخواه بشنوم
بیخوابم گشته‌ام از بس که هر شبی | افسانه و فسانه آن ماه بشنوم
تیغ زن ای رقیب که قربان شده تو | آن دم که من رسوا روان شاد بشنوم
بانگ نوای نی ندهد ذوق آنچنانک | آواز پای اسب تو ناگاه بشنوم
دل پاره‌های خون فکند همچو برگ گل | چون از وی تو زبان سحرگاه بشنوم
تعلیت در عبارت من این غزل تمام | [illegible] گمراه بشنوم



روزی دو دیده چارت با تو و گر چند — در چار سوی راه تو و دیده ره کنیم
شطرنج عشق بازی که ما بد برد تو — خود را بمات گاه رسانیم پنه کنیم
رندان مغلبیم که گر دست رس بود — خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم
گفتی که بیرم هم دو به کر خود — در پای می بیار رها داکر یه کنیم
کار من چو بنا نذ از آه صبح خیزم — تا چند بهر زمانی با لحت بد ستیزم
در آرزوی خوابم کت اکی به بینم — میرم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
از غیرت در تو خواهم کشم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک خویش بیزم
از تیغ جور جانا کر خون من بریزی — مهرت ز دل نریزم کر در زمین بریزم
با تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که داری جان تیغ تیز زم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش ای ار نیاکه ور ورز رستخیزم
سوی تو می کر نبرد خبر که زنده نیم — یکشت در اخیات کر سوی خود کریزم
بی جمال انکه او را از دلی خود برم — بی دلی دارم که از وی دلبری دیگر کنم
دیده را گر حق آن بود که دیدار چشم — می ز خونهای کز و خوردم ز جنبش برکشم
گر نه تر سم ز انکه در خونابه ماند بارمی — برکشم دیده بجای دیده او را درکشم
همرهی کو رفت این سر تا بگرد و خاک راه — هم بجاک راه او زان خاک راه از سر کشم

١٤١
زر خوشش خواهم که خوانی این فضولیها — چشمه خورشید را در چشم تو برکشم
عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من — گر چه آتش از خلق نهان برکشم
جان بدان افسون تو اندر داشت خود بسا — گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور
سایه دارم هر شب از سودای زلفت — چند گرد خویشتن گر سحر و گر افسون کنم
از دل بدخوی خود خونابه دارم که گر — قطره از دل برون ریزم جگر را خون کنم
تو به جنگ کشتن من من بران کز دوستی — عمر خود را اکنیم در عمر تو افزون کنم
گوهری دارم که در روی نیست چو لولوی خام — چون نثار پای چون تو لولوی مکنون کنم
چند گویی عشق را بیرون کن از دل خویش — گر توانم جان هم از بهر تو بیرون کنم
روح لیلی آید و آموزد آهنهای عشق — شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم
چون ناله برآوردن آن ناز برکشم — خواهم که این دو دیده نا ساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلند — نالیدنم بجانت چو آواز برکشم
صبرم نباشد ارنه بهر دم ز خون دل — در خانه نقش آن بت طناز برکشم
بر یاد قامتت چو بگیرم عجب مدار — گر کل هزار سرو سرافراز برکشم
او در دلست و سر بکردم هزار بار — گر خویش را فرو بروم باز برکشم
رسوا شدم ز خلق اگر دست رس بود — یک یک زبان سنقار و غماز برکشم
دست و تیغ و ریختن گذار کشتنم — خود تیغ آن سوار سر انداز برکشم



همه شب با دل خود نقش آن دلدار می‌بندم
مگر ممکن شود کین دیده را بیدار بربندم

مژه در چشم من شد خار خواب از دیده چون
بگو کین رخنه بوقت را از خار بربندم

جهان ای دوست تنگ آن دید نشینم بکنج غم
برون خود در این کلبه چو خوار بربندم

اگرچه از ملامت کشته عالم از دیده جویم خون
معاذالله که این تهمت بزلف یار بربندم

تمت گفتی برون بندم که دل آزردی حیرت
فروبستی لبم ای آنکه من گفتار بربندم

غبار باد کارم ده از کوی خود که بخواهم
که بنهاد رغبت عشق بار بربندم

سر زلفت که زود دیوانه شد
که تا زان رشته دست عقل دعوی دار بربندم

چنین که یاران شکست دیم
مدار که این رشته بنشینم

هلال باده جوی خون من بران ساقی
که غرق کرد بیک جرعه تقوی و دینم

جهان اسیر شدم کم ز قبله نیست جز
ز من حکایت بطحا مپرس کز چشم

گذشت عمر و عمارت کهی ندیدار
خراب کرده نظاره

ببوستان نروم که هوس
که دل کشد بسوی ارغوان و نسرینم

خوشست کویه هم نه کوی
مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم

بخواب دیده‌ام امشب که در کنار منی
چه خوابهای پریشان که می‌بینم

١٤٩

هنوز با تو مقابر دو کون خواهم باخت
اگرچه مهره ز قطع حیات برچینم

بکش به تیغ که راحت جز و مسکین
بکش ز هر خدا از زبان شیرینم

بدست باد کان تشنه جان فروبستم
درابوسیت کار آن فروبستم

اگر خود بر سر جانم فرو بستی
باستقبال بتربت جان فروبستم

بکشتن خون بهایم این قدر بس
که فرمای منش فرمان فروبستم

هوای چون تو و آنگاه استخوانم
نو کو تا بر سگ دربان فروبستم

اگر کویت نه بنجد از طفلی
سر کار در خدمت چوگان فروبستم

نماند اندر تنم نقدی که بر شاه
خراجی زین ده ویران فروبستم

به تیزی نظر کشتی تنگ شمشیر
چو جنس و را به تو قربان فروبستم

گذشت آنکه من عقل و دین داشتم
تو گویی نه آن و نه این داشتم

همی رفت با بوسی زهره بنود
هم از دور رو بر زمین داشتم

ندیدم ور آن مایه از ندکی
که بر مرد خود یقین داشتم

رقیبش ز نظم نگشت ار نه من
سر و تیغ در آستین داشتم

بیادش ز خورشید می‌سوختم
همی سایه همنشین داشتم

بیادش ز خورشید سوز از گمان صبوریم از آنکه
نمانم آنکه من عشق این داشتم

بگویم ... خود ولیکن من ازاری ترسم / ... گرند هم برون ز اندیشه خونخوار

چه شقشقت این که از بیم رقیب سگ کرم / ... می آیدم بر گل ولی از خار می ترسم

معاذالله که از مردن بتر ... لیکن / ز داغ دوری تو می‌روم و بیدار می ترسم

تو شب در خواب مستی و مرا تا روز ... / عجب این که من زین دیدهٔ بیدار می ترسم

دلی دارم کباب از تاب غم ... لیکن / ز خوی نازکان نرگس بیمار می ترسم

تو ای خنده بر خونابهٔ پیران مکن / تو می خندی و من زین گریه بسیار

ندارم ... نمانده جانم از عشقت / ... ازان شیرین گفتار

بالکه ... تو جان و ... بلا کرده کردم / تنی ... و ... کرده کردم

تنی شکسته بخاکی فرو ... / دل خراب به هیچ وفا کرده کردم

غلام راتبه خوار غم تو ام ... / ... دل ... زبان ورد دعا کرده کردم

چه روز بود که افتاد در سرای سودا / که رخت عمر بدست بلا کرده کردم

اگر ستاند و شکر شود حلالش باد / متاع دل که بران آشنا کرده کردم

سگم اگر ندهم جان ... او ... / بدین قرار نفس با صبا کرده کردم

دلت چو ... ز عشقت ... / که ... گدا کرده کردم

باز وقت آمد که ... سر در بر نشانی نم / ... زیبا منم و ... پیشانی نم

سود گشت از سجدهٔ راه ... نشانم / ... بر خود نعمت ... سلیمانی نم

تو ... تیر بلا ... کمان نازو من / جان کشم ... بر جان ... جانی نم

ای صبا کردی ... / تا دوای ... تنهائی نهم

وید ... / ... نم

تو عجب ای بخت ... / من گرفتارم ... بابائی نم

جون ... کشت کار ... از عشقت / گر کنون ... پشیمانی نم

... باز بر آتش و ... منیم / باز کار دل جو ... منیم

... روز برگ / روزگار دل شوریده بتر می بینم

ان ... اندر ... / حل افتاد در ان راه گذر می بینم

که تواند که مرا باز رهاند امروز / کیست ان فتنه که در پیش نظر می بینم

جان تنها ... می آید / خلق داند که من ان عارض تر می بینم

هم ز اقبال غمش جان ... خواهم / زانکه ... ازان ... شکر می بینم

... فراق تو ... سوای تو / آخر الامر همانست جو ... می بینم

گر کلی مذهبی زبان خود بخاری هم خوشیم
گر کناری ولی نبود بیاری هم خوشیم

چون غبار دولت بی حد بدست آوریم
در گذرگاه سمندت با غباری هم خوشیم

باده وصلت گوارا باد اگر کس را
ما قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشیم

دردهای کهنه داریم از تو در دل یادگار
گر تو ناری یاد ما ما یادگاری هم خوشیم

گر میان عاقلان سنگ نداریم
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشیم

گرچه جان خواهیم ز باد تو
جور یارا نیست شکایت منت از آن هم خوشیم

هر سحری بکوی تو شعله وار خود
چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشیم

پس که گفتم از غمت فرق نباشدت
گر بدرون برهمن رشته بجای خود کشیم

عشق تو شد بلای من کاش
کز بلای دوستی همه بشتاب خود کشیم

شب بطواف کوی تو خارم اگر بپا خلد
از مژه ها سوزنی کنم خار ز پای خود کشیم

هر وصال بیک خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منت است چون جور بر ای خود کشم

باده شده کان بی قراریم
ما سوختگان خانم کافریم

آتش زده کان سوز عشقیم
رسوا شده کان کوی یاریم

خو بوده‌ایم خراب ساقی دوشین
وامروز هم اندران خماریم

این کاسه پر سبوی می را
زیرا سر مصلحتی نداریم

آن خار ره تیان چه باک است ار
گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا
تو تیر بزن که ما شکاریم

جا نیست فدای یک نظاره ار
نی در هوس لب و کناریم

جست طلبا تو دانی و حور
ما تا بچو دلی کناریم

ما خاک رهیم همچو خسرو
در کوی کسی بیادگاریم

امشب من آن نیم که فغان را فرو برم
طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم

شمع بسینه و نتوانم برون دهم
جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم

نشناختم که لذت شمشیر و تیر چیست
هر دم ز بس که آه و فغان را فرو برم

خونابه میخورم ز دل آن دولت ار کجا
گر لعل یار شربت جان را فرو برم

حسرت فرو برم چو بسینه گره شود
شام خون دل کنم انرا فرو برم
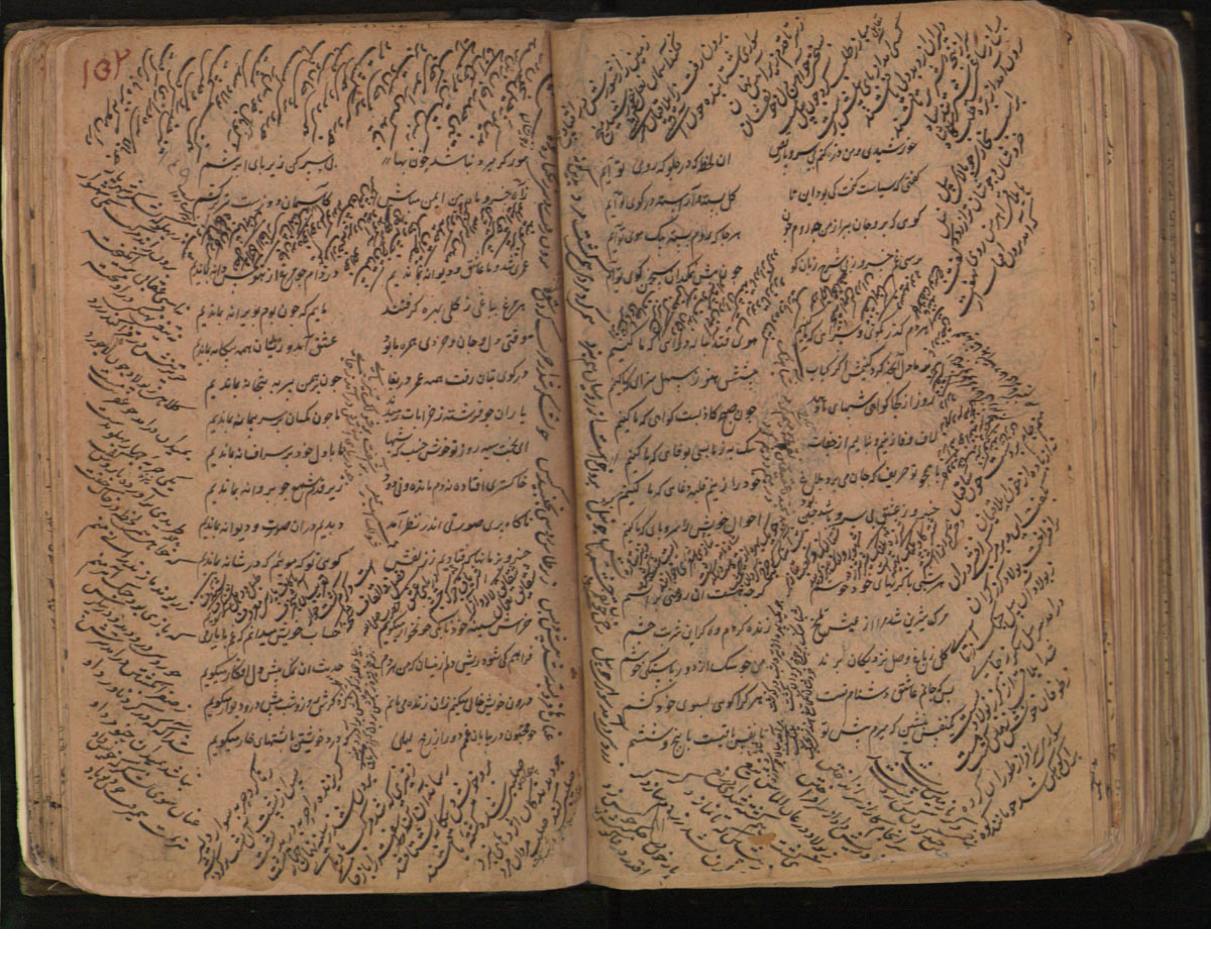
ای سنگ ماندنی دل سنگین درین
تا طعنهای پر جوانرا فرو برم

این خسروم شکر تلخی اما که دوست
خواهم ز ذوق نام زبانرا فرو برم

زین پای ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم زدم و دیده قدم بسوی تو آیم

ای کاش شوم نهر تری خاک کهاری
تا ما شوم همره پهلوی تو آیم

در کوی تو گر شوم از بوی تو باکه
انجام ازان همرهی بوی تو آیم



نور کو بره و نباشد چون بها || ای ... کی زیر پای ابریشم

تا که خسرو ماه من ایمن ساکن ... || ... کآسمان و ...

عزم شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم || در دام چو مرغ از هوس دانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند || مائیم که چون بوم بویرانه بماندیم

هر قومی ز دل و جان و خودی بهره مانده || عشق آمد و زینان همه بیگانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر دریغا || چون برهمن بر در بتخانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رهیدند || ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

الحمد بسیه روز تو خوش خسب که تنها || ما با دل خود بر سر افسانه بماندیم

خاکستری افتاده نه دم مانده و نی دود || زیر قدم شمع چو پروانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد || دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو ز تمنا که فتادیم ز زلفش || گویی تو که موئیم که در شانه بماندیم

خراش سینه خود تا کی چو خوار میگویم || حساب خویش میدانم که غم با یار ...

فراهم کی شود ریش دلم زینسان که من هر دم || حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم

درون خویش خالی میکنم زان زنده میمانم || که درد خویش روز و شب در و دیوار میگویم

چو مجنون در بیابان غم دور از رخ لیلی || که درد خویشتن با شتهای خار میگویم

خورشیدی و من ذره کم پیش سرو پایش || آن لحظه که در جلوه که روی تو آیم

گفتی که سیاست کنمت کی بود این تا || گل بسته آزار بسته در کوی تو آیم

کوی که برو جان بهر از من جا روم چون || هر جا که روم بسته بیک موی تو آیم

پرسی ز خسرو ز ... شرح زبان کو || چون ... گوی تو آیم

هر دم که در کوی و سرای که دیدیم || هوس تند خانه در آئی که ما کنیم

... آن که کرد کنیمش اگر کباب || جنبش هنوز بسمل بر آن ... کنیم

امروز از کجا گواهی شبهای تو || چون صبح کاذبست گواهی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و نیاییم از جهات || سگ به ز ما بسی بوفای که ما کنیم

با چو تو حریف که جان می برد بلطف || خود را زنیم طعنه دغای که ما کنیم

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنین بود || احوال خویش بی سر و پای که ما کنیم

هر شبی با گریبان خود ... || گر چه جست آن روشنی ...

رگ شیرین شدم از عیش تلخ || زنده کردم وه کر آن شربت خشم

گل زباغ وصل نزدیکان برند || من چو سگ از دور باسنگی خوشم

بس که جانم عاشق دشنام تست || هر که گوی سوی خود کشم

گر کنی نفس نشین که برم پیش تو || با نفس با تیست با نیخ و نشتم



بمسجد نشدم هیچ و هرکس بمسجد / من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان و تن با خیالش یکی شد / همین من دران جمع بیگانه بودم
در ابتدا خیالش بسری ندیدم / که شوریده و مست و دیوانه بودم
جوابی خسرو نگفتم بروش / که بیهوش ازان شکل مستانه بودم

رفتیم ما و دل یکی کو کدا نشستیم / جان جواب نزاکان بیهو کدا نشستیم
مایم ماه و رها باز کی رسیدیم / جان و دلی که برسران کو کدا نشستیم
یکدم نشستیم روی عزیزی که حالها / عزیز خویش بران روکدا نشستیم
ان بخت کو که ورخم باز نشینیم بار / ان کردنی که از خم باز و کدا نشستیم
هر بار گفته که زپهلوی من برو / رفتیم اینک از تو پهلو کدا نشستیم
زین پس وفای عمر نخواهیم خسروا / چون روی دوستان وفا جو کدا نشستیم

همراه وزیده در ره باد صبا لهم / بو کاند او زخاک لحد اسم نیایم
تو صد جفا کشم که نیارم بروی او / کین درد خود چگونه بران بیوفا نهم
هم غمش بمن که وا خود بسوخت هیچ / دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند بادمی که نزد دل نمی شود / کین تهمت از دروغ بران آشنا نهم
پیش شاهان مجال نیست که سر در رهش نهند / حقا من گدا رسیده که کا کجا نهم

ز بانم تیشه و فرهاد شد بر سوال سنگین / زبس که آنه شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتم ناکر بخواهد رفت جان با جان / نمیدانم چه نامست این که من هر بار میگویم
من از تو زنده گردم گر تو با من سخن گوئی / تو میدانم نگوئی لیک من گفتار میگویم
اگر با من به بد کردن خوشی ای بی وفای تو / تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو / که من تکرار بلبل تا شبی تو تمام میگویم

سفر کردند یاران جان ما هم / بسی بیگانگان و آشنا هم
زنا کیا ره بر کنند و لرا / ز صحبت خیمه که بهرو و غاهم
چه تاب از ... زدران نازمین / که راهش در دل و دیدت و جاهم
دو بوسی یادگاری داد مارا / درود ادیمش از دو دیده ما هم
طفیل ... بودی / که در فتراک خود بستی مرا هم
... میکنند در جان من عشق / جدائی شد بند من جدا هم
اگر زان سوی روی از خراسان / بپرسیدش های او ما و ما هم

من از دست دل و غمش دیوانه بودم / ... در افسون و افسانه بودم
... خوش بود و من کم شده در دل خود / همراه غولی دیوانه بودم
زدست شعله ذوق می زده بادش / دیگران شعله خویش پروانه بودم

روزی چو خاست کشتم از بوی او صبا / ان به که جان بتو سپرم و بیش صبا نهم
چون دل ز گفت دیده مرا سوخت دیده را / بیرون کشم به بیشی و دل مبتلا نهم
شبها که گرد کوی تو کردم بهر قدم / اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم
یکبار پاره پاره کنم بر تو خویش را / بس طعنه جنس هر سگ کویت جدا نهم
گفتی که گل بجای رخ من زنی خطا / کان دل که آدمی بکنم بر کجا نهم
زین گونه کی ملامت سخن نفت روی / زنهار زیر جراحت خسرو دوا نهم

فرخ آن روز که دیده ز رخت باز کنم / تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی که توی نال که من می شنوم / این چه جنگیست که شمع توی ساز کنم
سالها شد که بنام خسرو در کویت / دل ویرانی شده رایم و آواز کنم
با غبار از تو که که بود ارزانی م / بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بهر دل تنگی ای دوست چه گویم بگذر / کین گره می نتوانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غمزده گشتند ازانکه / هر کجا شبم و غمها چو دو اغاز کنم
ابر را مایه کم آید که بارید ن آب / که گریه خود با خودش انباز کنم
دل یک قطره دو بردیک دار و کنون / جان هم اندر سر آن چشم و غماز کنم
خسروا جان و دل بی جو تو بگانه شد
دیگری راچه غم از محرم این راز کنم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم / یک شب مگر ز بام تو سنگی به سر خورم
جائی که تو کمان کشی ای نخل بخت باز / پیکان ابدار چو خرمای تر خورم
روزی که نعمت زنی و دین دگر / شب تا به روز حسرت رو زود گر خورم
گر تو خوشی کز برگ جرادی نباشدم / از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم
مست و خراب کرده مرا چون شراب تلخ / خونابه غمت که چو شیر و شکر خورم
کم کرشمه کن که گذشت این شراب / بیچاره خسرو ار قدری بیشتر خورم

ورتش رخ بر آستانت سوده ام / گرد دولت را بروی اندوده ام
جان بهانه جوی می جویم رفت / بین که من بر خود چه نابخشوده ام
از درت سگی رو نهدم نیم شب / سگ کمان برد چو جان من بوده ام
در بیدای کعبه چون هر دم پناه / گر نکردم حج رهی پیموده ام
کشت هجرم خون بهایم این بس است / کین قدر کوی که می فرموده ام
دیدنت روزی بخوابم هم مباد / گر شبی در هجر تو نغنوده ام
مستی خون خوردنت این در گذرم / تو همی دانی که خواب آلوده ام
دل بسی جان می کند با من بعشق / راست غمهاش جان افزوده ام
غم گشت و بر سیم خسرو چه حال

شبی در کوی آن بدخوی رفتم
سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نی رفتم بلا شد بوی زلفش
بخواب اندر سر آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن
ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شب خوش باد ای دل نزد آن ماه
که من خالی روان زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد
برشوت دادن آن خوی رفتم

بحست آنکه زلف میدانم بسویش
بکنف خسرو کنج کوی رفتم

گذشت عمر و دمی بر تیغ تو سر ننهادم
ز بیم جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی
بهیچ جا ننشستم که جامه ندریدم

که جدا شدن جان ز تن نباشد هرگز
عقوبتی که من اندر جدای تو کشیدم

جوای ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه
که زیر پای تو شادی اگر خویش ندیدم

سرم ز تیغ و شمنان بخاک فرو شد
چنین بود چو بصحبت ز دوستان نشنیدم

اگر به تیغ سیاست و اجدا کنی ار خود
ز تو بریدن نیارم ولی ز خویش بریدم

فریب و عشوه که نزد خویشم نرسد
بیاده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

چو شانه در پس خوبان دویدم و کنون
ز روی خوب چو شانه [illegible] افتاده میدم

کدام سوی روم کز فراق امان یابم
کدام روز ز شب هجر را کران یابم

ز رشک باد فراقم بریخت برگ وجود
کجاست بوی از آن بوستان که جان یابم

زبان بماند ز پرسش هنوز نتوان زیست
اگر با غتنل از کسی زبان یابم

بهر چند کم جان بمیرم از یکبار
خلاص یابم و بل عمر جاودان یابم

چو جان دهم هم از آن سو برای صاحب
مگر ز کم شده خویشتن نشان یابم

بجان ستانم اگر باد کردی آرد از نو
که کیمیای سعادت نه رایگان یابم

اب دادم اخر از لبت شکری
مگر که بوسه بدین گونه زان دهان یابم

وله

بختم ای جوانه صید خود کردی دل و تن هم
کمند عقل گسستی لگام نفس توسن هم

بدامن می نخفتم گر بهناک مست بگذشتی
شدم رسوا من تو دامن و صد پاک دامن هم

نهادم هرچه بود از سر سبری ماندست اکنون
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

ولی کز من بسویت شد نداری استوار او
گمان بیگانه و وقتی آشنا بود دست با من هم

خیالم با خیالات خوش شد در کنج تنهایی
که بر بستم در از خورشید و زهره ماه و روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر [illegible] هم

چه گیتی است ای [illegible] خوبان [illegible]
زمانی آنچه [illegible] بازی آید [illegible] هم



صحرا و بوستان خوش و من جان زار مانده / تا سایه‌ام بصحرا در باغ و بوستان هم

باری که شهر ما او تاریک و تیره باشد / در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نام نشانه شد در تهمت و ملامت / ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

انیست درد من ای خیره کش که هستی / زآب حیات خوشتر و ز عمر جاودان هم

گفتی بحمت خطا شد ملک من دل تو / گر راست پرسی از من هم جان تو را هم

صد منت تو بر من گردوات جمالت / بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد ... بنده خسرو از چشم تو نگاهی / ور این قدر نیرزم چند بر رایگان هم

زین بس نشان نیست که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که برو بیتو بهوشم

جائی که نیرزد جوی دین در بستم / ای توبه بصد جای شکسته چه فروشم

پس بر خرابات که بردم شفاعت / تا بار کند در میکده دوشم

اکنون که سرم شد بدر میکده پامال / چه بیم ز محتسب از مالش گوشم

تو دست ز هوش من ... / الحمد لله که نه دل ماند نه هوشم

رفت آنکه مصلی کنف و دستم اکنون / از رحمه که معتکفان شد سر دوشم

بوسیدنی خدمت بت کردم وزین / زنار هوس میکنم از توبه نوشم

چون باز نیاید زنت و نیکه خسرو / اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

نه یار وعده بوس و کنار میکندم / نه دل بدیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار افزونست / هنوز آرزوی آن سوار میکندم

وگر ز بخت خودم عزتی باید / همین بس است که پیش تو خوار میکندم

شبم بخوردن خون رفت ساقیا ... / کزان شراب شباده خماری کندم

همی خلد بدل من چو ناوک دشمن / نصیحتی که کسی دوستداری کندم

همی زنیم کز ندش مرا ز ناوک آه / فرو و میخورم ارچه فکاری کندم

بگو بیاد بهمسایه گفت خواهم نیست / که تا گمان بتو در سینه کار میکندم

شراب عشق فرو نابد از سرم هرچند / که باد اجل هوشیاری کندم

تا زگفت سنی خسرو الگلت ننکوت / بخور آن سخنش خار خاری کنم

... ارچه جانیست که من میدانم / جان گرفتار رهیست که می‌دانم

بو لخون دل و خشک ... / گرانی ما در جائیست که می‌دانم

سبزه بر خاک شهیدان غمش خواهد / زانکه این مهر کجائیست که می‌دانم

چشم زلف و رخت ارچه همه عشاق / لیک بالات بلائیست که می‌دانم

گفتی از تیغ سزائیست کم این لطف بود / زانکه هجر تو سزائیست که می‌دانم

عمر در کوی توام رفت نگفتی روزی / کین جهان کهنه گدائیست که من میدانم

آنکه با خسرو گوی که وفا خواهم کرد / این هم ای شوخ جفائیست که من میدانم



151

دل نه و صبر نه و هوش نه و طاقت نه / من در آن صورت زیبا بچه یارا بینم

آخر ای شاخ تر و تازه و نو برنا چند / خار حسرت خورم و جانب تو ما بینم

وعده فرداست بعز و کشم من بکرم اگر / بامدادان رخ شهزاده والا بینم

شمش آفاق خضرخان که بخلق جان بخشی / هر دمش معجزه خضر و مسیحا بینم

نیست خسرو که کند روی بپای تو هوس / این بس است که از دور روان پا بینم

هر دم غم خود با دل افگار بگویم / چون از تو پرواست که با یار بگویم

هر شب روم اندر سر آن کوی غم خویش / چون نشنود او باد بدیوار بگویم

گو جان گرفتار که باور کند از من / گر من غم این جان گرفتار بگویم

انکار کنم هیچ دل خود دل انگیس / گو را سخن زین دل انکار بگویم

دردیست درین سینه که بیرون نتوان داد / حیفست که در دو تو با غیار بگویم

من که دور از دوستان از یار دور افتاده ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده ام

چون زیم کز دل و هم دم خلق دلداری کنند / من که هم از دل هم از دلدار دور افتاده ام

گر نخواهم یاری و از جان ویرم دور فراق / حق بدست من بود کز یار دور افتاده ام

چون کنم چون زان در و دیوار دور افتاده ام

زین دل بدبخت بد کردار دور افتاده ام

ای که سامان جوی از من ترک گیر از آنکه / ... کز این کار دور افتاده ام

زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده ام



[illegible]

کردم سلام و سر نهادم بر روی خاک … هر چند سجده سهو بود از پس سلام
ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه … بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام
کی بی قرار مانده ام تو بر قرار خویش … درویش روز بسته و حلوا هنوز خام
[illegible]
دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیوانه ام … [illegible]
دیوانه شد جان از غمش … [illegible]
شمع نه چو تابان کاهل وار اند سوزان شان … زین جا شنیدم اندکی … [illegible]
نا مانده دو چشم من بره جانان مکن بیگانگی … این خانه … زان تو ور باید ات آن خانه هم
لاشه بردم تا جا گیرد خیالت را ابر … هر چه در زلف رسد در غم از شاده هم
وابروت سر با هم در کار دزدیهای دل … دزد دیده … نرگس مستانه هم
چون خواب ناید هر شبی خون فتاده بر در … در ماه و بیرون کرده روی … فسانه هم
کرشمه کردت از چه ملامت باز دارم … ولی به تیغ کشتی … باز ندارم
چه روز بود که بجهید بند زلف تو … که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
خیال بر رو زند خود خوشم بدولت عشق … که سوی روز نکوی کسان نیاز ندارم
بیا ای ساقی و در ده بما صلای … که بیش از این سر این عقل چاره ساز ندارم

[illegible]

159

[illegible]

چو از مسجد معذورم از امام محلت … که من ز شاه بودم فرصت نماز ندارم
چو بت پرست خیال شدم که باز نماند … به هر صفت که بود گو بباش باز ندارم
چه سان برود خسرو که دوست … ز دلبران سخن پر ز لطف … ندارم
[illegible]
رخی که بر کف پای تو نسیم تن ما … ور بیاید اگر بر گل و سمن مالم
وران شبی که کشت کوی تو همه روز … دو دیده را … پای خویشتن مالم
کجا راه ستان روید از هوای … [illegible] … مالم
بیاد تو همه شب خون خورم چو روز … ز بیم سنگ و لان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک … عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم
چو بهر یوسف جو نیست اودم ما چند … ز دیده خون در رو غنی به پیرهن مالم
مگر رسد رخ خسرو باشد بر دو رخ … بصد نیاز به پای مرد و زن مالم
[illegible]
ز بیکدل ار چه هزار است ار ان او دا … که من کرشمه ان ترک فتنه جو دانم
اگر چو بخت بدست ار چه صد بلا بسر … رسد ز یاره یاری او دگر … دانم
خوشم ز تو بجفای مده فریب وفا … که من فریب تو نا مهربان نکو دانم
چنین که بر سر کوی تو راه گم کردم … ز آستان تو رفتن کدام سو دانم
هوای روی تو بر دل … که گشت … و رفتن … وجود دانم

[illegible]

بزیر پای تو مردن ما را زدارم
اگرچه گریه چو خسروستان رسوایت
اگر نبود بحضور تو ابرو دارم
گرمی بکمند تو گرفتار نباشم
افتاده درین سایه دیوار نباشم
اکنون ز تو جز نیست درین سینه وکر
چندین خبر کوی تو بیدار نباشم
زنجیر کشانم بر جز زلف تو گرمی
نو برده آن غمزه خونخوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که زمی
یک لحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که بازم
من می نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالش شدم ای جان و
آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم
گویند که خسرو بکمر وای که چندانی
بیرون نتراود اگر افکار نباشم
در دیده ... ای اشک چو باران
بر دیده اگر جا ... سروی چو تو بنشانم
جانم بفدای آن دم که بود بوسه باده
گویم که یکی دیگر گوی تو که بتوانم
خود را بسر کویت بدنام ابد کردم
از رحمه جوابی کردم از کرده پشیمانم
از تیغ جفایت کشی ... جانا
... فدا جانم
گر با تو ... گویم ... خواب کنی خود را
ای ... افشانی جانم
تو نام کرم گرانی جور و ستم خوانم
گرچه بزبان گوی ... تو می دانم

جانا و کرم ما دیدش کرانه فرمات
ان لحظه که در کشتن آید ز ... رمانم
چاک دلم ای محرم چون دوختنی باری
ضایع چه کنی رشته در چاک گریبانم
عشق ست و دلم جانا این نقد بکف تا کی
خسرو غزلی بر گو تا دست بر افشانم
کسی این قدر جفا دا که من بد روزم
کس این گونه مسوزا که من می سوزم
دین نماندست که تا نام ز محنت خوانم
دل نه بر داشت که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری و آن بخت نبود
که دمی صبح مرادی ز رخت بگروزم
اخر ای چشمه خورشید یکی رخ بنمای
چند که تا بسحر چو چراغ افروزم
ترک قتال مرا گر به نظر یاری بیاید
ای سیاهیست که بر روی نکند بر دوزم
چند گویند که رسوا شدی از دامن چاک
چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم
غم نبود از دگران هم ز رخ خسرو تو زود
گفت معلوم چه طاقت خوش اندوزم
شب آمد اندیشه شدا ز غم مه من کجاست
شب دراز و هجران ... عات جویم
تو نه آن گلی که آرد سوی ما نسیم بادی
زین دل چو دست آن که ... جویم
سخت برو گویم حسرت زباد ...
تو درون دیده و دل ز کسان ... جویم
تو اگر کشتی دلی دل چو ...
طلب ار کنی سرمی سر تو رضات جویم
چو نام درد مندان سوی تو ...
بمیان بر شوم من ره آن ملامت جویم



همه شب از تو بدیوار خانه غم کویم
چو غنچه کشت دلم خون و قصهٔ تو [illegible]
تو خود [illegible] که خوشی که دل از [illegible]
خوشی آن شبی که تو در خواب ناز باشی و
[illegible] دلرا کویم فغان از آن مست
[illegible]
[illegible] ازین [illegible] تکلف [illegible]
چون دولت آن نیست که [illegible] تو باشم
[illegible] کشتن چو [illegible] شد اکنون [illegible]
هر صبح بقبله همه خلق و من بدکیش
روز از هوس قد تو کردم [illegible]
خورشید برآید [illegible]
بنواز بیک ناوک ای ترک که باری
زان آن دم که تو در کشتن من تیغ برآری

فسانه کویم و باخشم [illegible] کویم
دلم نخواست که با باد صبحدم کویم
کجاست دولت آنم که با تو غم کویم
نیاز خویش بآن زلف خم بخم کویم
چنان اگرچه نباشد [illegible] کویم
همان بهست که من درد خویش کم کویم
[illegible] که [illegible] برم کویم
کم ز انکه فتاده بسر کوی کوی تو باشم
یکروز [illegible] تو باشم
افتاده در اندیشهٔ ابروی تو باشم
شب نیز در اندیشهٔ آن روی تو باشم
بس کز دل پر خون بغم روی تو باشم
[illegible] طفلی [illegible] آهو تو باشم
خلق همه سوی من و من سوی تو باشم

بجا که کوی تو [illegible] که خواستم بدعا
براستانت که حالی زخون دیده نوشتم
شد ار چه خار مغیلان [illegible] بستر خوابم
اگرچه کوشهٔ غم ناخوشست بر همه لیکن
کرای صبا روی آن سوی [illegible]
شود براه تو [illegible] چو خاک [illegible]
بیار ساقی جام شراب و در کردان
ز بهر دردکشان [illegible]
هنوز عقل ز تزویر [illegible]
کران حریف [illegible]
بترک صحبت [illegible]
بماند [illegible]
ای آرزوی [illegible]
[illegible] دیدم
تا سایهٔ زلف تو [illegible] بدیدم

تو نام اجل [illegible]
نخوان که [illegible]
چو یاد [illegible] از تو بر زبان [illegible]
چو در خیال تو [illegible]
[illegible]
[illegible] آب کرده [illegible] آب تر کردان
یکی سفال شکسته [illegible] کردان
[illegible] عشق [illegible] کردان
[illegible] ازین [illegible] کردان
بفضل خویش خدایا [illegible] کردان
یکی [illegible] لطف تر کردان
[illegible] دل فکاران [illegible]
ای دوست چنین کنند [illegible]
دیوانه شدم چو سایه [illegible]

افکنده بی چو موی باریک | در زیر گلیم سهو کو اران
می گریم و بر غزی خویش | چون ابر نوبهار بهاران
گر شرح دهم غم تو صد سال | یک قصه نگویم از هزاران
وانها که تو میکنی برین دل | از دل نرود بروزگاران
با این همه چشم بر سر راه | می دارم چو امیدواران
تا کی گذری بسوی باخبرو | چون بر سر کشت خشک باران

ای تیغ برکشیده جو مردی کشند | زنجیر تو بگردن گردن کشندگان
از رفتن تو زنده شود مرده زیر خاک | با این همه مرو که بر اوند زندگان
هر بامداد بر سر راهت روم مدام | بر بسم حکایت همه روز از روندگان
من دانم و کسی که چو من طالب است | کعبه جدا اگر است زبان و وندگان
باد صبا کاتش من از آن تیزتر شود | بندی که رسید هند بگوشم و هندکان
جبر و قرار جستم و گفت و بر شد | تا بر بریده اند ز دام ان پرندگان
بیچاره خسروازی خوبان بجان رسید | یارب خلاص بخش ما ازین کشندگان
ای دل ز وعده که آن شوخ یاد کن | شده از دود نخارت بخل تا قیامت
بنویس نامه و روان کن بدست باد | لیک اول از سیاهی چشم سواد کن

تا چند خود مراد کند صد هزار کار | یک کار ببین مراد من نامراد کن
اینک سواره میکند رو تا منتهی | ای آب وعده بکنی ایستاد کن
خسرو چو نیز و عشق بجان باختی کنون | مانند بدبخت کرو را زیاد کن

تا چند کوششی که در خون بی گناهان | آهسته تر زنانی ای ترک کلاهان
چند آنکه در چشم چشم نمی شود بر | چون دیده گدایان از خوان پادشاهان
چون چشم باز کردم خاکی در تو دیدم | چون کوهر نایدا از بر سیاهان
نی تو دو دیده بر چون بهشت نرگس نار | می داد خود مایم هرگز بدین گواهان
غوغاست بس روییت از عاشقان | با نار بود کان از کرمی نجات شکاهان
عشاق رو بسه را لازم بود ملامت | چون لعنت ملائک بر نامه گناهان
خسرو زلف و خال اندوه خود هم | دانی که غم نیابد اندر دل سیاهان

چندین که ای تو زمانی نی توان بودن | نه هر دمی بود از چشم نهان بودن
وی بسوی می ای از جلب شانت | نگنجه کلبه روشن جهان تو دیدن
ز دیده کو برود در برورت نتانم از انکه | نه دو پشت بکوی تو رایگان بودن
صبور بودنم از دیدن رخت کو نیند | جدا ز دیده و باشم اگر توان بودن
ز جان من نه جدا نابر و بر وی بعد | چنین که خوی شده است در میان جان

ملامت نکنم کر جفا کنی زان روی | رهائی کندت حسن مهربان بودن
به تیغ بخت بدان در شکنجه جان داون | از ان ابست که در بند نیکوان بودن
طریق بوالهوسانست بی ره عشاق | ز عشق لاف و بس از فتنه برکران بودن
جو رس قصه ز خسرو و مه جان کفت انرا | که حیرت برخت است بی زبان بودن

ای رفتی و میکفتند کاندر حسن فرد است این | به سینه نشست آن به ماه خانه کرد است این
مکویم خشم و غیرت اکر داری به جان ما | که بیکان نکارست آن و شمشیر بر دست این
لبت کر کر بخندیدی بروی زعفران رنکم | چه شد آخر نه اکنون نام همانی رخسار زرد است این
خوشم با آب چشم خویشتن تاکی که خون مخور | ولکن هم تو میدانی که تا خوش تر نخورد است این
درا در وبیت اندر جان که هم باجان برون رود | دکر دره اکر بکذرد دل نیایم و ه چه در دست این
بهران خاکی که کس بینو بچشم اندو دیده بنهد پا | ولی شرطی که کو بیندم از راه تو کرد است این
شوخی میزنی سنکم کلست ان بر رخ ما | کل زدن ازان بر روی خسرو چون نه از دست این

ای بکوی … بر سحر کر جای تنها ماندکان | … بر چشم خون بالای تنها ماندکان
با چنین شبها که من دانم چه باشد وه اکر | یادت آید روزی از شبهای تنها ماندکان
کشتی از تنهایم آخر نیاید وقت ان | کت کذر باشد بجنت جای تنها ماندکان
ای جنت کویم ز ظالم توانی کوش دار | کاندر جنت هر سودای تنها ماندکان

چون بکوی تو شبها پای را فاکی کنند | کس نجز کریه نشنوید پای تنها ماندکان
در دو تن باشد ولیکن بی بسامان در دل | کر شل کردون رود بالای تنها ماندکان
ماندایم افتاب و مه که در صحرای غم | سایه باشد مونس تنهای تنها ماندکان
افتاب چرخ تنها سوزد و کوید بسوز | وای تنها ماندکان ای وای تنها ماندکان
تو نغم خسرو کجا دانی چو نشنیدی که | ناله و فریاد و درد افزای تنها ماندکان

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای دل | ترک جوانان نکفت این دل شیدای من
بسته بجانم کرشش نان چون کم | خاصیت این سید بد طالع جوزای من
تا بخرابات عشق دامن آلوده کشت | بر سر بازار زهد بیش نشد پای من
بخت سودای وصل جان و دلم ز سوخت | چون نکرم خام بود این همه سودای من
بنده اکر کشتنیست بهر چه میدارم | رنجه کن آن تیغ را هم به تقاضای من
کفتم ای نخل تر کر جو منی بر خوری | دور تو کجا میرسد دست تمنای من
خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد | هیچ نکفتی کجاست عاشق شیدای من

بالای تست این همش می بایوستان | چشم … این … بار ریاضت ای
… بجان جا کو ترا دیو و عیدی لشکر ترا | نی خوب این … ملک سلیمانست ای
تو پری و زهرکان خلق … و فغان | ای نا مسلمان با کسان آخر مسلمانیست ای



یکدکر خلق سودای دل و جان گفتن

بسم به کشتی عاشق والله بر تو

گفت تلخ از لب تو شربت زیبت واکر

خون شود دل کم با تو ز زلف تو کله

بستری روز جرا خواب اجل خواید تو

گفتیم جانت حکومت ز بهرم یعنی
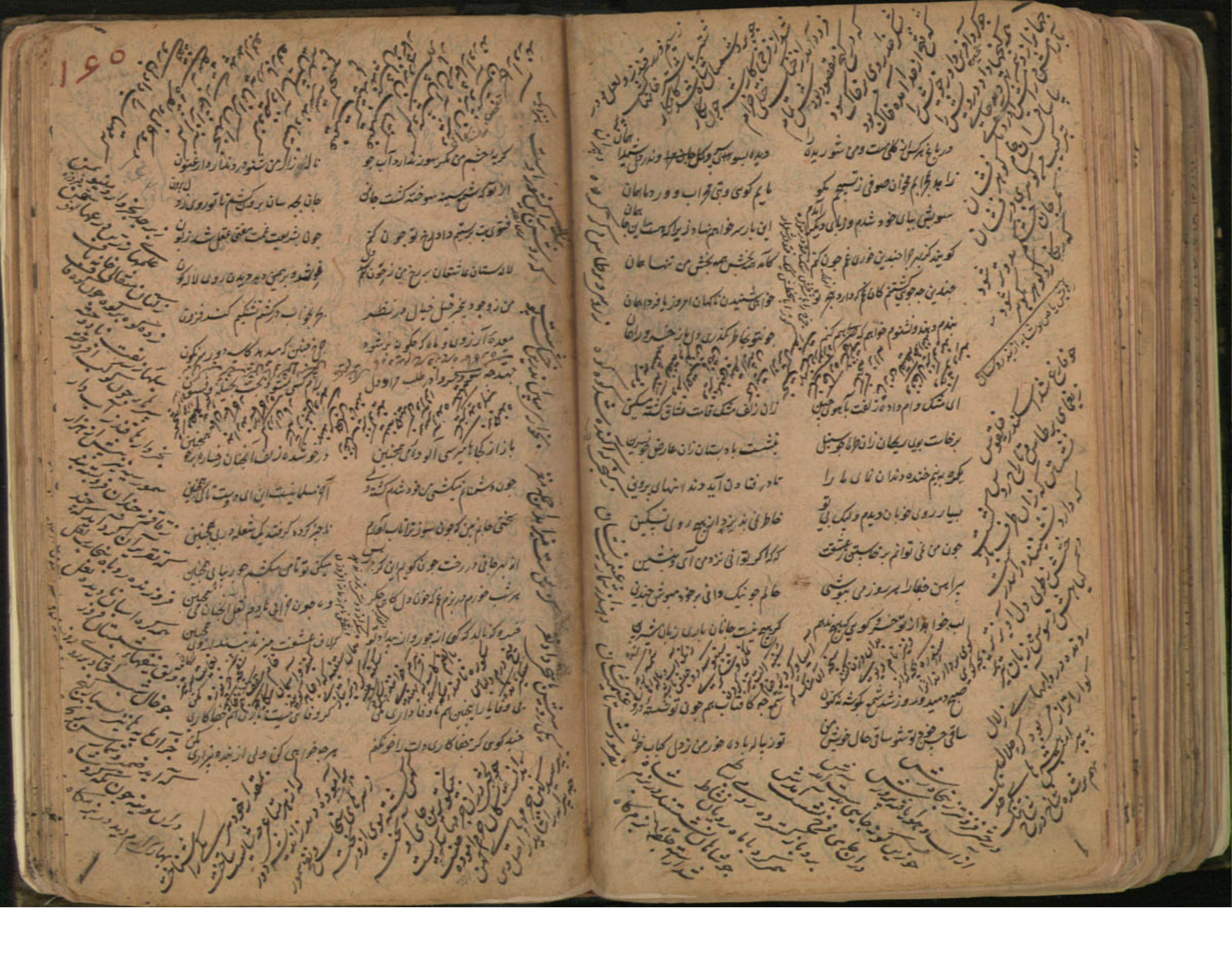
نام تو گویم و حسرت خورم آری حکیم

چند گوی غم خود گو ز سر من مگذار

سوز خسرو همه برسند ولی چون گویم

خواهی دلا فردوس جان رخساره جانانرا

ای دل که هستی بیقرار از مهر روی آن نگار



در باغ با نرگس ازان کلی مست وی شوریده را / دیده ابسوهی آن وکل [illegible] ونرکس شیدا

زاهد بجام خوان صوفی زتسبیح مکو / مایم کوی وبتی محراب وورد ما همان

سوی شیر بیابان خود شدم وز بابی دیگران / این بار سر خواهم نهاد زیرا که هست این جا همان

گو پند کم صبرا خندین خوران غم چون کنم / کاتد همه بخشش همه بخشش من تنها جان

چندین جه جویی گشتنم کان گم کرد دارد هم / خواهی شنیدن ناگهان امروز یا فردا همان

بندم وپندم واشنوم خواهم که [illegible] کنم / جون تو بجا بگذری [illegible] راهان

ای مشک وام داده ز زلفت با گیسوی چین / زان زلف مشک تاخت عشاق کشته مسکین

برخاست بوی ریحان زان خط همچو سنبل / بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

بگشو بنیم خنده دندان نمای ما را / تا در فتادن آید چند انتهای پروین

بسیار روی خوبان دیدم ولیک بی تو / خاطر نمی بذیرد ان هیچ روی تسکین

جون من نمی توانم برخاستن ز عشقت / که گاه اگر توانی نزد من آی و بنشین

بر امن خطا [illegible] سوزی می بنوشی / حالم جو نیک دانی بر خود مپوش چندین

لب خواهد از تو [illegible] گوی [illegible] / گر هیچ نیست جانان باری زبان شیرین

صبح دمید و روز شد [illegible] گوشه نکون / [illegible] جون تو [illegible]

ساقی [illegible] / تو ز جام باده خوری زدل کباب خون

گریه چشم من مگر سوز ندارد آب جو / ناله زار من شنو ور ندارد ارغنون

الا تو که شمع سینه سوخته گشت جان / جان بجه سان بر کشم تا تو روی از درون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو جون کنم / جون بشریعت غمت معنی عقل شد زبون

لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون تنم / خوش شود برهمنی دیر جو دیدن روی لاله گون

من ز وجود بخر خجل خیال در نظر / [illegible] درگشتم تشکیم کشد فزون

معده آرزوی او ماه کو جگونه بر شود / جی چنین که میرد [illegible] دور زیر گون

[illegible] در طلب [illegible] دل / [illegible]

باز از کجا [illegible] سی آلوده ای چنین / درجو شده زلف آن جان رخساره برو

جون دشنام میکشی من خود شدم کشته و / آخر مسلمانیست این ای دوست تا کی چنین

بختی جام من که جون سوز تر تاب آورم / نا جز کرده گرفته کمی شعله [illegible]
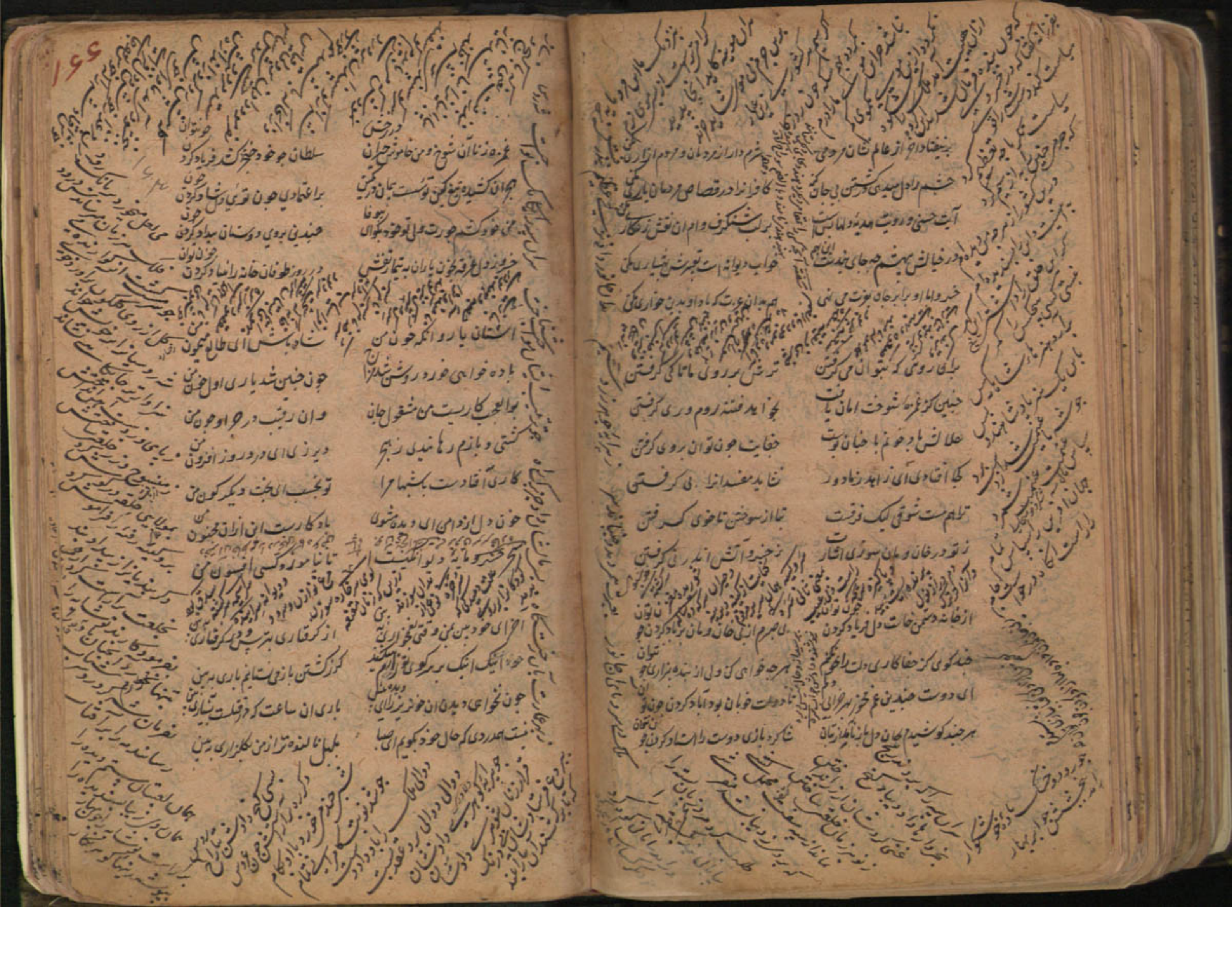
از بهر جانی در رخت جون کویم ای [illegible] / بشکن تو نامی سکشم جو ربابی همچنین

هر شب خورم در بزم غم کز خون دل کاسی جگر / وه جون [illegible] نعل اتجان تا کی همچنین

خسرو که نالد که کی از جور [illegible] / گر اف عشقت میزند [illegible]

بی وفایا [illegible] همچنین هم تا وفاداری کنی / گر وفا نیست [illegible] خطا کاری کنی

خنده گویی گر خطا کاری [illegible] / هر جه خواهی کن ولی از غمزه بیزاری کنی



بی نشاداج از عالم نشان مردمی | شرم دار از مردمان و مردم از ارکان کمی
چشم را دل میدهی کز تن بی جان کنم | کافرانرا در قصاص مردمان یاری کنی
آیت حسنی و روت اهدیه و لمایست | برلب شنگرف وام ان نقش زنگار کنی
در خیالش هیچ جای خدمت این هم | خواب دیوانه است تعبیرش بسیار مکنی
خسروا ماه او برابر جان بوت می نهی | هم بدان عزت که ماه او بدین خواری کنی
بلی روی که بتوان می گرفتن | ترش بر روی ما تا کی گرفتن
چنین کز غمزه شوخت امان یافت | بجو آید فتنه روم و ری گرفتن
علاقش یاد چونم با خبان بوت | خطایت چون توان بروی گرفتن
کجا افتادی ای زاهد زهاد ور | نشاید معتدان را پی گرفتن
تمام مست شوقی لیک نرفت | تبا از سوختن تا خوی گرفتن
ز تو در جان و مان سوزی اشارت | ز خیر و آتش اندر نی گرفتن
از خانه دشمن خات دل برباد کردن | ای صبرم از این جان و مان برباد کردن چو توان
چند گوی کز جفاکاری دلت را خوش کنم | هرچه خواهی کن ولی از بنده بیزاری چو
ای دوست چندین غم مخور هرجای | تا دولت خوبان بود آباد کردن چون تو
هر چند کوشیدم بجان دل باز نامد زبان | شاگرد بازی دوست را استاد کردن چو

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران | سلطان چو خود جفا کند فریاد کردن
جهان کشیده تیغ کین تو سست پیمان در کمین | بر اعتمادی چون توی دل شاد کردن
من خود کشم جور تو ... | چندین به روی دوستان بیداد کردن
خورده دل عرقه چون یاران به تیمار غمش | در روز طوفان خانه را آباد کردن
انشان یا روانکه چون من | شاد باش ای طالع میمون من
باده خواهی خورد و روشن شد ازان | چون چنین شد یاری اول خون من
بوالعجب کاریست من مشغول جان | وان رقیب در جوار او چون من
گشتی و بازم رها نمیدی ز هجر | دیرزی ای درد روز افزون من
کاری افتادست بشبها مرا | تو بخسب ای بخت دیگر گون من
چون دل از دامن ای دیده مشول | باد کاریست این از آن مجنون من
خنجر بر ما زد و لب انگشت ... | تا نیاموزد کسی افسون من
اخرای خود ببین و تیغ ... | از گرفتاری بترس و دم گرفتاری
خوی انیک انیک ... | گر ز گشتن بازی نتانم باری ببین
چون نخواهی دیدن آن خونریز رای | باری آن ساعت که در قتلت بیاری
هست اهل دردی کر حال خود بگویم ای صبا | بلبل نالنده تر از من بگلزاری ببین



ز سر وشی دلم بگیر جا بے | خار نرگس ابیار بشکن را
صوفی کرده از مجلس بیرون آمی | تیار و جانشکه بازار بشکن
سرم نطقت یا نی کوب ای بست | دماغ عقل دعوی دار بشکن
جهانی بکشی بهر روز نشین | یک امروز از پی من کار بشکن
خط مشکین یاران دانه سنبل | ورق کافارسی زنهار بشکن
برانداز من نخواهم خون خود نیز | تیار لطف خونی دار بشکن
دل خون و تنگستی ده که گفت | بهر صفه اسرار بشکن

ای دل ز تنها کرفت گر بتوانی مکن | یا جوانی ملامت مپسن تو دانی مکن
قسم خود ای جانی ز تن حمله کردن کنون | خانه خدای درست حیرگرانی مکن
ای لب حقیقت بلاغت نهان مرزن | تیغ بزن اشکار داغ نهانی مکن
خند خرامان روی و درکرتو از خدا | غارت بیران راه بین و جوانی مکن
هرچه نخواهی زهر ... افتاد کار | بی بتوانی و لنگ کو بتوانی مکن
اهل دل ... خوبان | باقی از آن تو ... مکن
چون تو عالم گرفت ... | ملک سلیمان بیست ... زبانی مکن
عیش ... | چون بخندد ...

وصل خاصهاست من ز تنها نیم | بهر من اندازه کار او بار من کار ... بین
بلبلان امروز می در بوستان ... | از نکرید کاله بر کو کی ... کاری ...
ای دل آخر ... | ...
کرچه ز خون نازکت ... | ... جان
خواب نماند خلق را ... | دور شنید ...
هیچ غبارت از درون ... | کرچه شد آب جمله خون ...
ده کر ز جون تو ... | نیست کسی که فکنند خاک درین دهانی
کردیم بجان امان منزل ره تو ... | ور کشیم به پا کان کو در سر تو جان من
گفتیم از چه با خوشی ... | دوری دوستان و ...
ابکی تو شوخ وه ... | کرچه کرد دیگری ...
خون دل من آب شد ... | خواب ...
دور کش ... | درد او ...
خستگان را ... کنیم ... | جان و دل من ...
بگذرد و نه او فتد ... | ... شتاب ...
... بحرام و ... | ...

مرغم نزدیک شد بهنگام شربت داد
کیست کارد کسخن بربی ازان شربتها

بوک زیم ای صبا تو الا بعد من خدا
که کی جاسوسی میکنی از وجی چین سخن

کاشکی چه روان ببدید مدی
تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ای که گویی عشق چه بود باش تا چون
لعبد از آن درد خوانم گر بگویی این سخن

عاشقی و انکه مسلمانی ندانی کای سلیم
دوستی چون با جانان اندر رود در دین سخن

بهتری با سوز آفتی ای جنم از تو در جهان
گفت من فشنو کمن جانان بدین آیین سخن

جادو انراب چه دو زد سوزن مژگان
وه که هشت چون بر آید از من مسکین سخن

غزل

در هوای روی تو خوش میکنم ناز
خسرو رنگین سخن گر زنگ باری این سخن

از هوای صبا و سلام دلنواز ز
نیاز خنده بدان شوخ عشوه ساز

مرا گر دم و نکشادم نفس چو جان بدیم
بهر حکایت ... راز رسان

بجان کاسته افسانه فراق بگو
بشمع سوخته پروانه گداز رسان

نگاهی ای که دلت بر هلاک ما خوش بود
باد مژده بدان لعل دلنواز رسان

من آنچه میکشم اندر درازی شبها
بروزگار سر زلف تو فراز رسان

دلم ببردی و ترسم که در دانش رسد
دلم بزلف نگه دار و درد باز رسان

حریف مطلبد نرگس مقامر تو
جز بحلقه مردان پاک باز رسان

چو نیم خورده خود باده بر زمین فکنی
بگو بروح بسم کشتگان ناز رسان

فرهاد شبها می چنین کرده می ارد خبر
بسیار و لها خون کند این ماه رخساری

زین بخت بی فرمان خود در حسرتم کم ملی
بیرون نیاید چو کمم این جان بدکرداری

سیلاب از جدا ز چشم بگو دیدنی باید مرا
ای دیده بدگو ر ... نگر نیکوی در یاری

هان ای رقیب ار میکشی هم بر کشش تیغ
ما را که شرح آیدش زین دیده خونباری

بر جان من آخر هنوز از هیبت ابرو گره
بس نیست این کان زلف رو چندین گره درکاری

گر تو یار زدی بگو تا خویش را قربان کنم
هر کس آزار دلم می بین و بس آزاری

من خون خود کردم بحل زان کودکت تا بد بکش
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار

گفتی که خسرو از در ما سوزش نفارد
تو راست میگویی ولی بیداد در گفتار

سودای خوبان کم شد از جان غم و سودای
هستی همه کردم زیان ... بود از سود

با هر که بودم و فا دیدم جفای عاقبت
شکری نگفت از بیم کس این بخت ناخشنودی

بنشین بیا بنگر ... زیستی
... بر چشم رو بتوانست و بس مقصود

من خود ز دوست هجر تو در تلخ جان کندنم
ابرو ترش کرده ... که خشم آلودی

زین آه دود انگیز من بگرفت خشم خلق
یارب چه بودی خشم تو گر تو شدی





خشم را در ملک خوبی شحنهٔ جلاد کن
زلف بر دوست حصاوه تا پریشانش کند
نرخ عیاری بکش سرهای مشتاقان بزن
ای که از حسن و جوانی مست خواب آلوده
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم
حیرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا
من نه ام زانها که خواهم از وفات ...
ملک خوبی را شنیدم سکهٔ نو زد ای صبا
سینهٔ من کو و درد ست و ناخن ...

بهر اینان جان و جانم میرود بیرون
غمان کرد آرای خوتم که جانانم میرود بیرون
نمیدانم که تا چه از زبانم میرود بیرون
چه نامست این که هر بار از زبانم میرود بیرون
جگر چون زشت تیری کز کمانم میرود بیرون
ولی من جان زمین هم که جانم میرود بیرون
بدین گونه که این شنگ ... میرود بیرون
حجت از آنان دلستان یا غارت ...
خونی چو شرحتیه بصیدت و دل قربان من



الا ای ساقی مستان [illegible] رندان / شرابی [illegible] ارزم [illegible]

رقیبا گردنش باری گران بر نمی تابد / تو از خون مسلمان گران بارش مکن

برفت از یاد خسرو زاد و بوم [illegible] / چو مرغی در قفس ماند و فراموش کرد [illegible]

روی تو نقش کرده نگاران چین / سر که فروشی مکن ای انگبین

خال مزن زیر لب چون شکر / رخنه مکن در شکر یاسمین

روی زمین [illegible] آب حیات / تشنه تو هر که بروی زمین

زلف که شد طوق گلوی تو کرد / سلسله در گردن ما [illegible]

ای [illegible] خشم ز ناز بر [illegible] / ای [illegible] مهره ز ناز بر جبین

[illegible] دیده [illegible] بر خون [illegible] / [illegible] در خون دل ما منشین

گرچه جمال تو جهان [illegible] / آه من سوخته را کم مبین

[illegible] / [illegible]

عالم از جام لب [illegible] مکن / تهمت اندر [illegible] آب مکن

هر زمان تافته مشو [illegible] / تو همی کار آفتاب مکن

[illegible] / [illegible]

گرچه [illegible] / [illegible] خواب مکن

[illegible] / کو دل [illegible] خون بر زمین [illegible]

نام گل گویم بهشت بر زبان آید گران / [illegible] آید

[illegible] ترا زوی دل [illegible] / از لطافت تو سبک [illegible] جان آید گران

کو خیالت برد جائی بر زبان نامم از آنکه / منت [illegible] آید گران

گر نیم بر سر کویت ندارم غم چرا که / [illegible] خاک عزیزان استخوان ناید گران

آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری / سایه من بر زمین و آسمان آید گران

گرچه موئی گشتم از خواری گرانم [illegible] / بوالعجب موئی که [illegible] جهان آید گران

تنگ ناید عاشق از صد جور از جانانه [illegible] / [illegible] سیل کی بر ناودان آید گران

[illegible] خسرو / کز طبیبان [illegible] بر ناتوان آید گران

[illegible] / [illegible] درون ما [illegible]

[illegible] جان پاره کنم [illegible] / ترا [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] وفاداری [illegible] / ندانم تا [illegible] کرد [illegible]

اگر از یار خون ریزی [illegible] کردم / و اگر از دوست جان خواهی [illegible]

[illegible] همه اسباب هستی [illegible] / [illegible] در خاک خواهد رفت [illegible]

[illegible] / برافکن پرده [illegible] عالم [illegible]

حیله جستن را بهجا از تن | گردن عاشقان طناب مکن
گر ترا آرزوی کشتن ماست | عمر خود را [illegible] شتاب مکن
زلف خود را بزیر گوش منه | دام ماهی بزیر آب مکن
از دهان توام سوالی هست | گر نداری دهن جواب مکن
چشم را گریه کنان بازار | خانه مردمان خراب مکن
بی چراغت خانه خسرو [illegible] | هر زمان روی در نقاب مکن

بازت تا مشک زبرگ یاسمین آید برون | بیم از تن جفا جان تا زمین آید برون
تیر از دیر آلود چشمت قصد جانم میکند | همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون
ماند در زیر زمین خورشید از رخ خوبش | تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون
چون به دشت زینتی گر مدیستی زمین | گر نشان مید سرو سیمین آید برون
گر لب چون انگبین را مید مدان در گزم | چون از و بیرون نیاید انگبین آید برون
[illegible] می لب کمی از [illegible] | خون همی از دیده چشم [illegible] آید برون
نقش تو در دیده خسرو نشست از انتظار | گر نیابی چشم خود اهل نشین ایدر دو [illegible]

ز زلف تو مگر فتنه بر جان بستی | زمین [illegible] همه جهان [illegible]
از دل [illegible] زان زلف بربستی | کو بس عجب تو آتش به بر سیمان بستن

زعشق طره تو نافه میکند آهو | وگر به هند گره در شکم توان بستن
نگار بستن تو جادوئیست اندر ره | گران نگار توان دست جاودان بستن
ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت [illegible] | طبیب [illegible] دهان از دکان بستن
خیال روی تو شد شهر بند سینه [illegible] | [illegible] نتوان [illegible] استخوان بستن

آه ازین تنگ قبایان و تنگ اندامان | که نه سر ماند [illegible] عشق [illegible] بی سامان
لب گشایند و نباتی بدهند [illegible] آرای | کام خود را نتوان یافتن از خودکامان
گر برم ور برشان دست [illegible] اندام | سیم در روی عجبی هست ز سیم اندامان
لخ جو آتش بنمایند و جگر بخت کنند | این دل [illegible] سوخته شد زین جانان
خسرو از بهر تو بدنام شد از روی بگریز | نیکنامی بشود در روش بدنامان

باز آید آنکه سوخته اوست جای [illegible] | خون گشته از جفاش دل ناتوان من
هر چند [illegible] بجنبش [illegible] شود | روزی درین هوس بود [illegible] جان من
آنجا طلب مرا که بود گرد توسنش | روزی که زیر خاک نیابی نشان من
داغ غلامی تو دریغم بود از آنکه | بخت و باز هیچ بهای گران من
گفتی حدیث توبه تو دانی زمین [illegible] | زیرا که نگنجد این سخن اندر دهان من
بیگانگی مکن چو در آمیختی بجان | خون من [illegible] و خلاص [illegible] من

بنشین نفس که همه لطف تو بس است این | بستان کو زجانم نفس یار بس است این

در همتی من چند زنی شعلهٔ هجران | آخر دل و جانست نه خاشاک و خس است این

خندم چه دهی زانکه جوان بی رسوا | با همه رانند همه خلق بس است این

گفتم که کزیدم لب چون قند تو در خواب | خندید که شکر بخت که خواب مگس است این

ای باد بر و این نفس از ما برسانش | کان عیسی جانها کرو یکنفس است این

خوش میکنم اندر هوس روی تو حالی | هست ار چه خوش آینده ولی تو هوس است این

گفتم که بفریاد رس از غمزهٔ خونیم | بنزل بمن انداخت که فریادرس است این

من بندهٔ آن شکل که از گوشهٔ چشمی | شب دیدی و گفتی که بر این در چه کس است این

خسرو چه کند نالهٔ عشاق میاتنگ | کآخر هم از آن قافله بانگ جرس است این

بر داشتن نظر زنگار نمی توان | ور زانکه توان زتو باری می توان

از خون تو گل بگو که آستین کشند | دامن کشیدن از سر خاک کی توان

گو در کشند گردن خورشید را دو اسبه | در رکاب چون تو سواری کجا توان

دریا شد از هوای لب تو کنار من | آخر کم از سبی جو کناری نمی توان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده ام | هم باز ماندن از چو تو یاری نمی توان

خسرو زدور در تو در روی می دهد | چون رو بده نثاری بر درت نمی توانی

لاله دمد از خون شهیدان غم او | تا حشر در آیند چون علم او

از جور و جفا و ستم و بر چه بر سی | در عشق مساویست وجود و عدم او

ای جهان کشته جان چند کشی خواهی شدن | تهمت آلود زبان چند کشی خواهی شدن

میزند خلق از تو و من مردم از غیرت که را | یکه تنی ای شوخ جان چند کشی خواهی شدن

من زدورت هم همی بینم غلط گفتم چرا | مونس چشم روان چند کشی خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت لیکن بگو | نا گمان ناگهان چند کشی خواهی شدن

ای خوش آن کس که چه پیر و پیری نظاره گاه | جان خود جان ستان چند کشی خواهی شدن

تا شدم چشم آشنا با روی تو | چشمها از من روان شد سوی تو

پس که مویت در خیال من نشست | در خیالم کی منم یا موی تو

عاشق رویت هم گر پس صفا | روی نتوان دیدن اندر روی تو

گفتمت ای روی من در گل ببین | چون کنم می آیدم زو بوی تو

من کجا خسپم که از فریاد من | شب نمی خسپد کسی در کوی تو

تنگی در کردم دستی که نیست | این کمان را طاقت بازوی تو

ترا تو مانده ام از دست | تا چرا بوسید سر زانوی تو

بندهٔ خسرو از جان حاجت ترا | تا شنید ساعتی پهلوی تو

سبز در قم عالیه نقاشش سیه کار — شکست از رشک خط سبزت قلم او

دریا خم ابرو ز جو صاف دل است — هر درد که پیوسته بود در قدم او

خسرو چو خوردی سبفال سگ کوی — جمشید حسد می برد از جام جم او

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو — وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو

خون است می نوشش کوارت زلال خلقی — ای ظالم بی مهر چه خونخوار کسی تو

هر چند که گویند کمن جور کسی بیش — زین بیش خدا را چه ستمکار کسی تو

خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ — زین جان و سر تو کرد دل آزار کسی تو

جورم کنی و عزم ای بس که کوی — کالای بر درم افتاده قوی خوار کسی تو

چندین که جفا بر در تو جسم و سکین — روز یش بگفتی که وفادار کسی تو

تا شدم چشم آشنا با روی تو — چشمها از من روان شد سوی تو

بس که مویت در خیال من نشست — در خیالم کین منم یا موی تو

عاشق رویت تمام کز بس صفا — رو بتوان دیدن اندر روی تو

گفتیم ای روی من در گل مبین — چون کنم می آیدم رو بوی تو

من کجا خسبم که از فریاد من — شب نمی خسبد کسی در کوی تو

نفکنی در گردنم دستی که نیست — ای کمان را طاقت بازوی تو

سر نزانو ماندم از دامنت — تا چرا بوسد سر زانوی تو

بنده خسرو از جان خاک — تا شنید ساعتی تهلو بتو

آمین تو دل بدوزنت ای چشم شهری — خوبی تو مردم کش است ای من غلام خوی تو

کو جان بیوس سید هم کو دل بجوی ای هم — کار بیت افتاده مرا با هر خم گیسوی تو

از بس که کویت بیگه خالی نباشد راه کس — هر لحظه منم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن میشوم از بوی زلفت — تا حال چون خواهد شدن روزی

کو من غلام ظلم جبر کز که بود ای چشم — بادا همراهی کند خاک من آید سوی تو

ایم کویت پر شبی چون خواب آید جز که هم — مشغول دارم با سبحه خود را گفت و گوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو که دل بکشاید — این فتح ما را کی رود چندین گره در موی تو

امشب که رقیبان می فزوده که خواهد رستن — مگذار تا یک ساعتی بنیم من اندر روی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من زنی — بیگار خسرو کی کم زین بازوی تو

مست میکند رخانه بس ای فرمان بکیر — چشم بدنکو نباشد جا بجا مهمان

گر تر اجولان چنین باشد ازین — یا مرا اول بکشی یا پس در جولان مشو

طوق شاهانست فتراک تو بر بسمل کر — شرم دار دو بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگویی مرا واز خود عجب — تیغ مرانی و میگویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی پشیمان که بر — اینچنین یکبارگی هم جان من ملوان مشو

از غمت شبها نخفتم وین زمان گفت تا نخفتم — گر مرا خواب بکند کرد تو و بکیر سان مشو

خسرو او بیدی که حیران ماند کار خود — من ترا صدی بکفتم کین چنین حیران مشو

از دوری جانان حال دل من شنو / اندوه فراق گل از مرغ چمن شنو

زان موی نکو نیست هر کس که دارد / زنی طره بگیسو بدار گوش سخن شنو

نافه هم بوی خوش از زلف تو می آرد / … از مشک ختن شنو

با وی همه نیکوی اندر رخ [illegible] / مشنو سخن بدگو گفت بد من شنو

تو جان منی من تن دور از تو [illegible] / ای جان جدا ماند آخر غم تن شنو

از باد هوایت دل صد جا بدریدم / بشکفت گلی ای غنچه دهن شنو

بشکست می لعلت چون توبه خسرو / الکعبه صفت … زان توبه شکن شنو

سوی باغ … سرو ناز من رو / مهر کی … دل اندوه … رو

غیرت … اندر رو تو چون [illegible] / ابر آهوان خسته باهنگ … رو

بگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی / روزی … و برنشت … رو

یک تیر از کمان توام میکند هوس / امروز هم ز آتش جان یکسر رو

دی گشت رفتی و دل خلق ز جان رفت / رفت آنچه رفت باز دگر … رو

یک پارسا نماند شهر از خدا بترس / مست خراب سوی ما برون … رو

چشم تو آفت … کسی مبین / پای تو ناز گشت بروی زمین رو

تا کی جفا بعاشق بیچاره … / … ساز و دوری … رو

برنازکان باغ ببخشای و لطف کن / زنیسان … در چمن ای نازنین رو

گل کیست تا بپات رسد یا … / با پا برهنه بر گل و بر یاسمین رو

ای آنکه در نظاره ان شوخ میروی / دیوانگی … مسکین … رو

دل و جان را ز اندازه بگذشت ارزو / بیا بدخوی من تا جان کنم قربان تو

دلم بستی چو در زلف ای قدرشته دراز / که کرد دهر زنار … سر هر تار موی تو

تو خود هم … خبر چون برون … / … ارم بر آن روی نکوی تو

براهت … کشته عاشقان … / مبادا کس چنین کردی … گرد رو … تو

نی باید خبر خلق از دل کم کشته … / … بوی خون دلها بادی … بسوی تو

نه بر تو … دیده … / … از دیده … کردم … جستجوی تو

من و شبها و بیداری و … / که خرم نیست … زبان در گفتگوی تو

دلم را گرچه صد پاره … خار خار / … این گل شگفت و … بهار تو

تو سلطان چون گدا … / … سیر باشم هنگام … تو

سرو خود و … بوستان تا … / که این سر در هوا هر … یاد

هر کسی … / … امیدوار

بخت … دل … / زهی دولت اگر … آید بکار تو

اگر شکافیم سینه من از جانت کم
عفاک الله زخشم خسروان چون ما
زد لمات شکر که داری سخن باباج داران
ترا دو چشم جادو کش می ارد دوری گردن
مگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد
چگونه این که با مال غلامانت کنم بزر
چه داغم میکنی بهر دوم که سوز عشق بد باشد
جفا گر میکند بر روی او چون گویم ای
غم می شنوای باد و جهت این گله گوئی
توای که زباده عشق تا نم توبه میگوی
چه گل چند کسی کز خار ترسد خوار
خون گریم از چه از ستم بی کران تو
بسیار ا بکینه د لها شکسته
جان رفته در فراق و تو از عیش ای عجب
در دل که شب خیال تو بگذشت تا بروز

و گر برون کشی خشم منم از دیده ما
معاذ الله که گویم مبش چشم بر خار تو
قرار انکه خود داد ترک بتواران
خود ار خنجر نی رانی بدان خنجر گداران
زنهار انم چه ترسانی حدیث تیرباران
براه خویشم ای سلطان کلکد کوب
مرا در سینه دو زخمهاست ای
ولی زبان کوته که اندر کوشش ... باران
بگوی آنجا و گر گوئی بسان ... ساران
مرا عرایست ستم این سخن با هوشیاران
به تیغ هجو سوسن پس حدیث گلعذا
هم خاک ره بگم از مژه بر آستان تو
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو
نی می آید خویش ... از آن تو
گفتم که رتو در دل ... گفت جانی تو

ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی
بر تنگی دهان توام دست کی رسید
گفتی که مه خسروانی منت ای ...
ای گلستانی ترا بالای سرو
شکل سرو از چه به بستانها خوش است
هر کرا با گلعذاری خوش نشست
راستی گویم مرا با تست کار
می دوم بر یاد بالایت چو گل
بنگم باشد که زیر پای تو
خسروت رخ ... ها گرد ... اگر
عاشق و دیوانه ام سلسله یار کو
گرچه چمن دلکش است طوف گلستان خوشست
ناله هر عاشقی از دل افگار خویش
نفس من بت پرست است بکشتی مرا
آه که دعوی عشق بس غم جان چون ...

زین چاشنی که می نکنم در دهان تو
روزی من که تنگ ترست از دهان تو
ببوسی ... کندکی زبان تو
ورز تو زیب قامت زیبای سرو
باغبان قدری گرا بر وای سرو
کی سزد با غنچت با سبودای سرو
راست ناید کارم از بالای سرو
جامه مپوش قامت یکتای سرو
سر نهم چون سبزه زیر پای سرو
بر کنار جوی باشد جای سرو
سینه زهجران ... ریت دیدار
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو
از من مسکین بپرس بازوی آن کار کو
تیغ سیاست کجاست بازوی ای ...
دوستی جان گرفت دوستی یار کو

وه که جمال خبان روزی این خشم ست | دیدها بیدار رهست دولت بیدار کو
بر سخن درد ما گرچه نهد گوش مهر | خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو
من اینجا و دل پاره دران کو | ازان کم گشته گره شان کو
مکو ای پند گوی او نبی خوشی | خوشم کز زنده مانم لیک جان کو
مرا گویی که رو با صابری ساز | تو خود میگویی اما گوش کان کو
بدل گویم کز نیا خواهش گفت | جو او بیش نظر باشد زبان کو
ببرسی این ناتوان را خبر نه انکه | بر بسی خلق را کان ناتوان کو
پس از مردن دعای تربت من | بشد ست این که تو گویی فلان کو
بگستاخی حدیث تو به گفتم | بخنده گفت کای خسرو دهان کو
خلقی همه در شهر دل ما بدگر سو | هر کسی بر پی [illegible] نهاد بدگر سو
بنم چو بر اهیش [illegible] کرم | وبستم بدگر سو و دو پا بدگر سو
او رفت من از بیهشی خویش ندیدم | گر باز نجا نه شد و خود پا بدگر سو
وه کانا چه زمانی بود کرگریم و داعش | تو رفت بسوی دگر و ما بدگر سو
ایا بود آن روز که ما هم بنشینیم | آشوب دگر سو شده غوغا بدگر سو
گر کام رسد ور نرسد دوست نشنید | خنده زده از رخ زیبا بدگر سو

آن کیست که می آید صد گونه شکر در لب او | درویش اجابت مال سلطان دل ما او
[illegible] صبح شبی خواهم که را غم خود گویم | من گریم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی گو بودی و من | لب بر لب و رو بر رو او با من و من با او
هستم بخیال خود من با وی و او با من | یا رب چه خیالست این یا اینجا نی اینجا او
گویند چرا اکنون دیوانگیت خوش تر | دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او
من خسرو و او زیبا بنگر که چه شکلست این | [illegible]
گر باده همی خوردم بس می خمار تو | ور زود رخی رو دم بدلم خار خار تو
خون شد ز نالشم جگر سنگ [illegible] | با سنگ خویشتن دل ما استوار تو
از دیده ما تو مست خرابم تمام روز | جان میکنم تمام شب اندر خمار تو
بیرون جهان سمند [illegible] | بیرون بپای خویشتن آید شکار تو
دل را [illegible] غم تو [illegible] نخورد | شرمنده دلم من و من شرمسار تو
گرم بیار سک کوی تو شد سپید | روزی نگفتیش که چگونست یار تو
داغ تو دارم ار نه کنم خدمت دگر | کم زانکه در زمین بوم این یادگار تو
هر کدام روز بود عقل و جان و دل | [illegible] این شاخ [illegible] نکرده بکار تو
صدباره شد چو غنچه دل [illegible] | باری گلی شکفت مرا در بهار تو
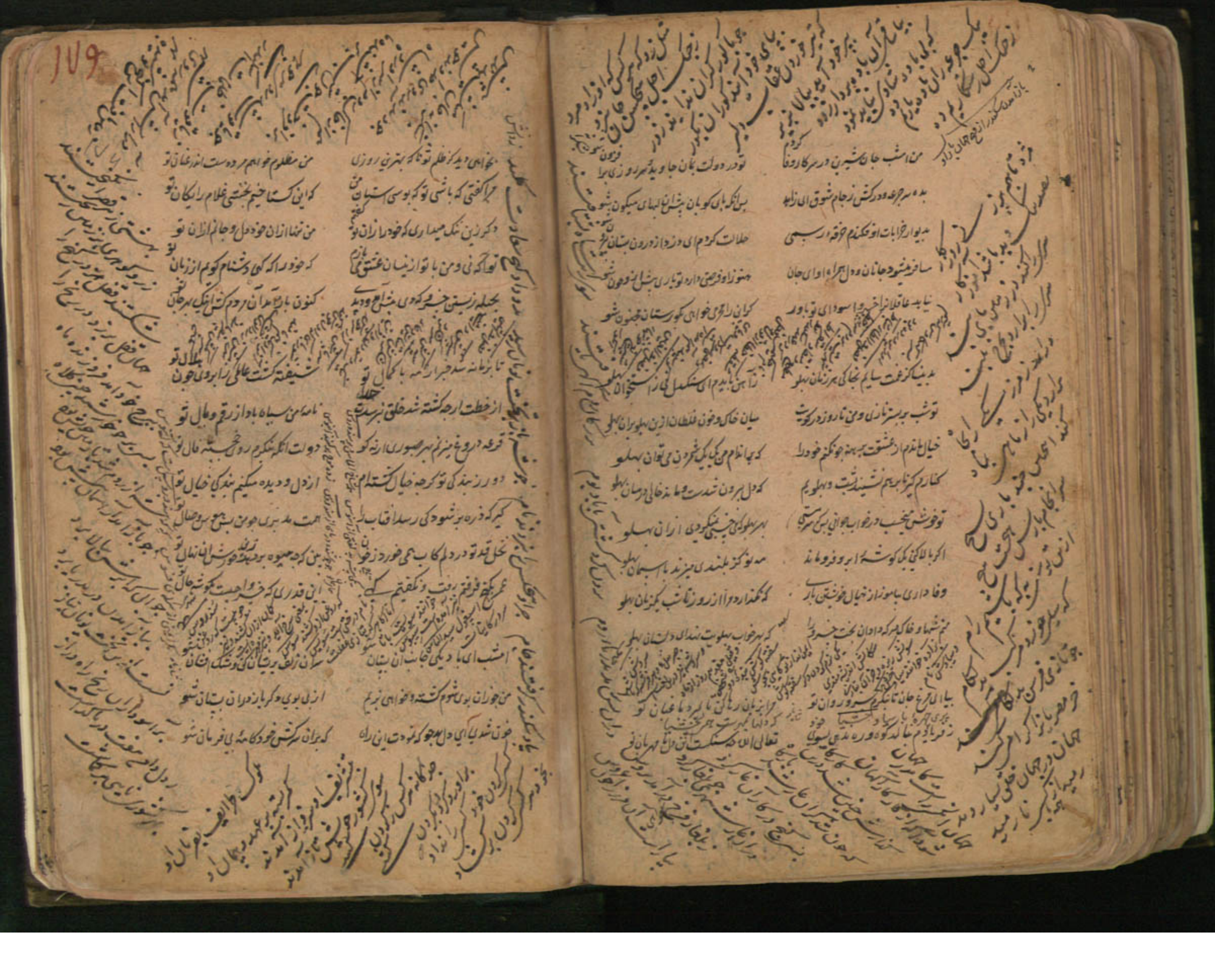
ماه را با چون توی یاری چه نسبت میکنند | نیست چون عیاری و شوخی و رعنای درو
در رهت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم | وصف زیبائی که حیرانست زیبائی درو
گرد کویت خاک می بیزم بدامان دو چشم | زانکه گم کردم دل بد روز هر جائی درو
عشق استادست و شاگردیش طفل کوی دوست | مکتب نحسی و تعلیم رسوائی درو
خلق گوید خسرو از عشق کی دیوانه شد | چون کند بیچاره چون نبود شکیبائی درو

عشق نو شد کار نوشت و بهار تو | زان روی خوب روز نو و روزگار تو
چون در نیاید از در من نوبهار من | دانم چه خوشدلی که درآمد بهار تو
در نوبهار چون تو نه در چمن مرا | از سرو نو چه خیزد و از نوبهار نو
بس تو بجای کهنه که بشکست از آنکه هست | در چشم نیم مست تو هردم خمار نو
دادم دل غمین و ندانستم این قدر | هر روز نو شود غم از غمگسار تو
بردی دلم مرنج ز گستاخیی از آنکه | نو برده ایست پیش خداوندگار تو
خواهی بریز و خواه نه من ماری دو چشم | ریزم بر بگذار تو هردم نثار تو
خسرو ز عشق لافی و جوی قرار دل | بخشد مگر خدای دلت را قرار تو

همی گویم که رو نی زان مشتاقان مجنون | تو نافرمان بد خود را نگویم که اکنون
چه حاجت نامهای درد ما را مهر و اگر دن | به بین عنوان خون آلوده بر سر حرف مضمون

گیسوی چون زره بر زگیسوی ما بچو کمند تو | جای کز آن کمند شود پای بند تو
آموخت چشمهای دالکم سیاه تلخ | در دیده خندهای لب نوش خند تو
شوئیم همی بکمر بر زمین را که هست حیف | کافتد بخاک سایه سرو بلند تو
ای پند گو که گویم از عشق او بخیر | دل چون بجای نیست چه خیزد ز پند تو
ولهاست آوای تو سپند این چنین مسوز | کم شد ز من بگوش کی ای من سپند تو
تا کی بسوز دولت از خسته غبار بخت | گر خون دل نشاند غبار سمند تو
گرد آر زلف را که ز عالم برون کند | خسرو هنوز می بجهد از کمند تو

حسب کرمی اشب جوهر سکست و من با او | بی و صد فسون دراوی خطی و صد فتن با او
قبا را بر زده دامن بخون ناز بی روان حرف کان | کشیده تیغ چون قصاب و زلفی چون رسن
ز بیم خلق از دور یکشیدم های خود لیکن | مرا بر حرم شسته می برد آب چشم من با او
فلک هرگز گذارد ماه را در گردش کشتی | اگر افتد راه محشر یکی باشد یکی با او
گریبانم بصد جا گشت این حسرت که گوی بنشد | برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او
غرامی تو بیم روزی که از سودای او گو | که ان چو لولا ندمی آید جهان مرد و زن با او
نگارا چو جان در تن مرا افزون جیند | برون کی جان اعمل [illegible]
بردم خسم را بر آب اکرایی دارو [illegible] | می باشد کرشتی جو بیانی درآ [illegible]



من امشب جان شیرین در سر کار وفا کردم / تو در دولت بمان جاوید و هر روزی برا
بده سر جرعه و درکش ز جام شوق ای زاهد / پس انگه پای کوبان پیش لبهای میگون شو
بدیوار خرابات او فکندم خرقه و تسبیح / حلالت کردم ای دزد از درون بستان برخیز
مسافر میشود جانان و دل همراه او ای جان / هنوز او فرصتی دارد تو باری پیش از او چون شو
نباید عاقلان را خبر از سودای تو باور / گر این راه می‌خواهی بگورستان مجنون شو
بدنیا کز غمت سایم بجای هر زمان پهلو / ز آهن باید ای سنگدل ... پهلو
تو شب بر بستر نازی و من تا روز در کویت / میان خاک و خون غلطان از این پهلو بران پهلو
خیال اندام از شوقت بر هم چون کنم خود را / که با اندام من یک یک شمردن می توان پهلو
کنارم گیر تا بر هم نشیند ثبت و پهلویم / که دل بیرون شدست و ماند خالی در میان پهلو
تو خوش خسب در خواب جوانی بس که سرکش / بهر پهلو که می خسبی نکو بودی از ان پهلو
اگر بالا کنی یک گوشه ابرو فرو ماند / مه نو کز بلندی میزند با آسمان پهلو
وفاداری بیاموز از خیال خویشتن یار / که نگذارد ورا از روز تا شب یک زمان پهلو
منم شبها و خاک در که داده بخت خسرو را / که بهر خواب پهلویت نهاد ای دلستان پهلو
بیا ای مرغ جان تا بنگرم سرو روان تو / ... زبان ... باغبان تو
ز فریادم ... / تعالی الله چه سنگست آتش دل ...

نخواهی دید کز ظلم تو تا که بهترین روزی / من مظلوم خواهم مرد دست اندر عنان تو
مرا گفتی که باشی تو که بوسی آستان من / کو این گستاخیم بخشی غلام رایگان تو
دگر زین تنگ میداری که خود را زان تو گفتم / من تنها از ان خود دل و جانم از ان تو
تو آگه نی و من با تو از نیسان عشق بازم / که خود را که گهی دشنام گویم از زبان تو
بحیله زیستی چندی که روی خشایع و دید / کنون بار گران بردم کش انگه بر جان تو
تا بزمانه شد خبر از همه با کمال تو / شیفته گشت عالمی زابروی چون هلال تو
از خط ارچه گشته شد خلق زبس جمال تو / نامه من سیاه باد از رقم وصال تو
قرعه دروغ میزنم بهر صبوری ارنه کو / دولت آنکه بنگرم روی خجسته فال تو
دور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام / از دل و دیده مسکنم بندگی خیال تو
گیر که ذره بو شود کی رسد آفتاب را / همت مدبری چو من بسته سر وصال تو
نخل قد تو در دلم کاب همی خورد ز خون / من که چه میوه بر خورم زان نهال تو
عمر بکنج فرقتت رفت و نگفتیم ... / این قدری که خبر واجبت بگوشه حال تو
امشب ای باد دیگی جانب آن بستان / ... زلف پریشان ... و مشک افشان
من جوان بوی شوم کشته و خواهی برم / از پی بوی و گر باز دوان بستان شو
خون شد ای دل بجو که نمودت این راه / که بران سرکش خودکامه ای فرمان شو



چون تو به بام شکستی کرنیت وجه باده
نی نیک از رخ خود کن بهشتم که بارش
رونا رویم برون د بستم بکرونی تو
الا من غلام شکلت چون در خمار گشتی
مطرب برود خود بر دست جام و باده
من نیم خورده خود در باده کرخی
خسرو میست و مطرب توبت یار و سرخوش
...بر خمار شب بکنار که بوده
سنبل زتاب رفته و نرگس ز خواب ناز
شمع را دمی نشدی یکشبی تمام
با چشم آهوانه که شیران کند شکار
زان خو که روی خسته خورشید جو
سروت هنوز هست و آغاز خاستن
کارت چنین که برده گو لها دریده است
بر رشک غیرت تکی هم صبح بودی

بفروش خانه من با خانه خصم خانه
کیدم خلاص یابم از محنت زمانه
تو بخود صبوحی من بهشت شبانه
ای روز خواب بسته نی موی کرده شانه
و بناز بید خشک ما را ترکن بیک ترانه
دل بر لب تو دارم نخو است بهانه
ای در چنین شاطی یک رقص عاشقانه
لبها بکام ره نمدم و یار که بوده
شب تا روز باده کبار که بوده
ماه تمام در شب ما که بوده
ای آهوی رمیده شکار که بوده
خونابه شوی که دیده زار که بوده
زان سرو نیم رسته بهار که بوده
امشب به پرده محرم کار که بوده

تشنه خون دلها ست دو چشم مستش
ستمکار رفت چو جانم بنت لطفی کن
همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب
آرزو دارم کای زلفت یکی روزی
هوس مست کو در و بد کنسلت خوبان
ما یم و مجلسی می خوبی به جا رساده
مجلس بستان گل به اسبابها زی
خوبان باده خورند من در خمار ایشان
ساقی جو من زباده مست خراب بیرم
سیراب خونست و انم زان بزم سرخی
موییت بزلف و رهم نی خاسته نخفته
چون راست آید آخر با تو طریق خسرو
شمع فلک بر آید باشی زمانه
کشتی می روان کن ما کرانه یابیم

هر دم ای دیده من ساقی آن مستان شو
تا شوم زنده زسر هم تو درین تن جان شو
یکشبی بر جگر سوخته هم مهمان شو
با مگس کوی که غارت گر خورستان شو
گفت خسرو کی خاک در خسرو جان شو
من در میانه بر ای عزی یاد داده
نرگس نازخفته سرو روان ستاده
بر جرعه که خورده سر بر زمین نهاده
بفروش خشت کو دم بستان سفال باده
آن سبزه کت بر آمد گرد لبان ساده
چشمت بخواب مستی نی بسته نی کشاده
او نامرادمسکین تو شوخ خود مراده
ساقی سلمان درده می مغانه
دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

توست و غلطانی تو تو زلف پریشان موی | چون باد کردان سوی بو کرد بر جان همه

غم دارم و دل ریش از آن بخوابی من بشب | میکوفت حالم بشبی ان خواب پریشان همه

زابروی چون مهتاب خوش کشف نکردم | از تو لطف رحم آب خوش ای آب حیوان همه

تو خفته شبها بخبر شنوی فریاد سحر | من جان خود سازم سپر در پیش پیکان همه

ای درد تو درمان من زمان دردت جان من | درد تو تنها آن من درمان تو آن همه

خسرو ز جان سوخته که گشت صبر آموخته | وقتی شد آتش دوخته چاک گریبان همه

ای حسن تو آفت زمانه | از روی تو بد لگری نشانه

هردم سوی قبله دو ابروت | خورشید یگانه در دو گانه

صد دل بد رود می بزلفت | گر تیز رود زبان شانه

از زلف تو گاه قبله بازی | مطروح دو رخ شده زمانه

من غرقه و تو در آب چشم | بینی برخ خوش برکرانه

ترم زروی و خوشم که بار | نشناختیم بدین بهانه

کم گشتی خبر و الکوشی | با ما بدی بکمتر از خانه

همه شب رود و سی را بو کاه صبا شسته | همه کس خواب بدان است منم تنها نشسته

غرضی و دل امکان چه خیال فاسدست آن | هوس جمال سلطان بدل گدا نشسته

من از چه شب از شبهای بحر خوش سکتم | زاه من مباد ابر لبش از تنها له

مرا از ناله خود صد خراش است و یکی | گوهی بشنا سید آن سلطان سگان کو

گذشت از حد درازی شبم ترسم که مانا | درین شبهای بی پایان شوم یکروزه صد ساله

کرم چون خاک زیر پای خود سرای بر سازی | بهمت بگذارم و کردی شوم آیم بدنباله

چو بنم در رخت که ره بود در آتش تیغ | روم زنان شان که گویی میروم بر سوی

چه خوش جانا و اوقی باشد که من در تلخی | تو بخشی از لب خویش آخرین شربت و لاله

فراقت گشت خو را که تر سیدل از زر و | تلخ زو گشت چه ها را که بود با جنس

تو دو را فتاده ز ما و نگنجد شوق در نامه | بیا کز دست تو هم پیش تو پاره کنم جامه

ترا خال بلا بر رو چو نقطه بر سر نامی | مرا داغت به پیشانی چو عنوان بر سر نامه

هزاران نامه تر کردم بخون آنچه کم گشتی | اگر تو ای وفا تر کرد گی روزی خامه

زاه خویشتن یک سینه ای آتش بی منم | به بین دیوانه خود را که چون گرست هنگامه

من از جان خاکستم تو خوی بد مکدار | بگردن خوشبو دار دست چون تو شیخ خود

همه شب خون خورم با دل ندارم عقل | که هست این شربت خاصه بگنجد در دل عا

بخندی ای خوش پیر رخشم حجرت | بسنده دست اگر بر یکی خاتون و ماوا

جانا زعان کن راحتی ای راحت جان | با ما همه تلخی مکن ای شکرستان همه

نفسی فرو بردم که نه آمده تو خورده دم — تو بگو که چون زیم من که بدل این هوا نشسته

همه شب صبا و بویت من سوخته چگویم — که جفاست در دل من ز دم صبا نشسته

تو ز نامه دمن از من سزد او جدا نشینی — که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته

تو در آی و غمزه کم زن که نهند چشم مستت — بستانه که باشد صف یار ما نشسته

اگرست رسم خوبان که رسند را غنی — منم اینک اندرین ره بسر رضا نشسته

سر کوی است خسرو شب و روز چو کنم — که تو ام نمی گذاری نفسی بجا نشسته

قلندرم ای پی کرم آدربانی میخانه ده — ای مغ عقل رسمی بغرق کن می ما لب پیمانه ده

می تو بنهان بشکنم اول بسوز برم — وانگه خدای زاهدان تسبیح در میخانه ده

من عاشق و بی خبر از خان و مان یادم دهید — ای آه سوزان شعله بر دست این دیوانه ده

سید ابسوزی دل را بی و پنهان باز کو — هنگام اول کرم کن آنکس شرح این افسانه ده

مشغول شمع شد بیچی جا اگر از ذوق غم — یارب مگس را جایی از لذت پروانه ده

بیگانه شد بار ای صبا ما جان چکار اکنون — ای آشنای کهنه را این بیگانه ده

ای خواجه دیوان دل ای ... خطش — کر زشت و جه زندگی بر دفتر پروانه ده

چون زیر بار دو مان همه ملک سلیمان ما — بستان ز خسرو جان و دل خرج بلا را خانه ده

منم ارو ز زدوی جو تو باری مانده — باده عیسی ز سر افتاده خمار مانده

چشم و سینه بکنم های نمودار سودا — دیده بر خاک و لی ... ز غباری مانده

عشق خو خوردن و جان سوختنم فرمود — من بنده یک خود اندر کار ما نده

رفته از پیش نظر نقش نگاری زیبا — بر رخ از خون جگر نقش نگاری مانده

بوستانی کرد روح بگل ما خار نبود — چون توان دید گلی رفته و خاری مانده

وه درین فتنه که فرهاد رسد جان بلب — از ترک قتال و فریب و نگاری مانده

ای صبا عذر بخواهند اگر ما ز نسیم — راه خونخواره و خر افتاده و باری مانده

دوستان باز نیاید دل من بگذارید — کشته صید بیت ... سواری مانده

خلق گویند که روشنی جو نی خسرو — چون بلبل مسکین ز بهاری مانده

نمکش باز چرا ای یار بپرورده — ریز خون مسلمان بجرم ناکرده

وانگشت لب جان بستان تو ... — بغز حیست باب حیات پرورده

بخش قندی از آن لب چاکه بیش این — هم از خیال لبت وام کرده ام خورده

بترس از آنکه تو شب بخواب کرده در آ — هزار کس بدعا دستها بر آورده

برار یک نفسی ای صبح تیره روز امید — مگر سعید شود این شب سیه کرده

درید پرده دل را فراق و جان رفت — هنوز چند کم جنبش در دمان پرده

هدان کرمن بشبخون هجر جان ببرم — چنین که صبر من او را رکشت ول... کرده

چه جای بند و نصیحت که می ز دست شدم — چه سود نعل ز راکنون که اسب شد از ره

۱۸۲

ای غمزه خونریز تو خونم بافسون ریخته
افسون چشم کافرت زین گونه صد خون ریخته

نی سروی ای شاخ رطب گلنار قامت زیب لب
از نوکها خار ای عجب ظلمت بموزون ریخته

تا هر که باشد یار تو بیخود شود در کار تو
ای زیر لب گفتار تو در باده افسون ریخته

ای کرده چون چند که سیدا شب در روم نگه
زین هردو چشم روسیه اینک شده اکنون ریخته

هر جا که اشکم تاخته آهم علم افراخته
تا موج زده دریا ساخته دریا بهامون ریخته

خواهم کر برمزم بر سحاکی چو ریو بام رها
صد کوه باران بلا کرده ز گردون ریخته

ای کرده خنجر زلف چون هر گز بر سینه
خون کرده دل را در درون در دیده بیرون ریخته

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده
ربوده جان من و کار لبد ربا کرده

نیاکه سوزش بیچارگان شده زلفت
که بر کناره خورشید تکیه جا کرده

یک خدنگ که بگشاد نرگس مستت
دلم ز سینه و جان از تنم جدا کرده

کلاه تو که شده کج ز باد رعنای
هزار برهمن بیدلان فنا کرده

خیالت آمده هردم به پرسش دل
دو دیده اشک منش بیش و مرحبا کرده

رسیده دم تو بخواب و واگفته زنگ
سراغها که بکرد و رفت صبا کرده

چو منت کرده بدین روت نکرده ام بیجان
تا نبود تا روت وا رسوا کرده

توشست و گلستان تو بتو زلف پریشان
چون یاد کرد از سوی تو کرده

تو بیگاه ندید این چشم تنگ مرا
منت ز جان زلی چشم بد دعا کرده

عتو بی کو شبهای هجر و دیده و دلم
بستار بای فلک یاران کواکر ده

خورم ترا ز خوری خوشتر از بهر
واکه رزین بخش در و دیوار تو کرا

خیال تو کوا ز و عرق خون شود
ساله چو ندیدل خسرو آشنا کرده

ای آفرید میدارد دلم تا راه پنهان کرده
با جان هم بر دون روی کارام در جان

در حریم تا هر شبی چون خواب می آید ترا
زنجان که در هر گوشه صد دل پریشان کرده

ختنه تا در عهد تو بیکار زلف شیند دمی
از نقد جانها لاجرم در دشت فراوان

تو مست و وادها در بیت روز روگذران رقص
در چار بازار طلا نرخ دل ارزان کرده

ای چشم با فرسوده که نظر در گلستان
کر در بدید این قدر کرای سلمان کرده

گفتی ندانم ای لب نمکین چه دارد ترا
من اشکبار که محبت خونی که پنهان کرده

از نیکوان کس را نبود این رحمت بر عاشقان
آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده

دانم که نتوانی وفا لیک اندکی آخر چرا
کاینه از جفا کاری بود چندانکه تو

دل در گلی بندم ولی چون تو کجا شد گلی
ای تو بهر وقتی گذر سوی گلستان کرده

ای جنس زلف و خال تو خون حکمی
دل گفت کین هم حیله شماهر جان

هم من چراب ستم در رحمت بک نظا
نظری سوی عفا الله رحمت گا

۱۸۴

جان بهانه طلب و شکل تو نازآلوده / من نه آنم ز بیستی جان حکم بیهوده

بس که در سایهٔ دیوار تو در فریادم / راه من سایهٔ دیوار تو هم نابوده

چشم تو کشتن من گفته که از غم برهم / رحمتش باد که این کار رحمتم فرموده

با تو در خواب دل ما بهلو آزاد بار نشود / گرچه بر خاک درت پهلوی من شد سوده

برسانی ز من ای گریه گران سوگند زده / خدمتی چند بجو نابه بخشم آلوده

سالها شد دل من رفت و ندانم بکجا / از که پرسم خبران کم کرده بوده

یارب از سوز دل تو نگاهش داری / گرچه پر خیز السوخته کم جسته

قاصد نیامد کاورد زان نامسلمان نامه / جان خاک کس راه قاصدی کاررد ز

چون کافرانم کشت غم چون هندوانم سوخت دل / یارب چه بودی کامدی زان نامسلمان نامه

همت جانا و رغمت گر ببرده برون او قیم / تا راز من پیدا نشد ننوشت پنهان نامه

بر دل نهم آن نامه را چون کاغذی بر ریش تر / بیدریش جان نام هم بر دار از آن سان

پیک آورد نامه بسی تیری که بر جانم زند / نامونگی هم بود ننوشت با آن نامه

وارم بدل سودا بسی بخند بر هم تو / مهر دل از تیغ ترزه نگاف و بر خوان نامه

خسرو درین سوز نهان بیهوده سودا می بری / درویش را ان بخت کو کاید ز سلطان نامه

بجه لحات بر منم که هم از نخت و بیدن / شوم از خود و ندارم که بجنبت دو

هوس بود که دیده ز همه بستانم و بس / هزار دیده تنها بر خت کنم نظاره

چو روی بخت و جولان دل عاشق بود آن / که ز نعل باد پایت چه آتش شراره

تو بره روان و خلق هلاک مانده هر سو / چه غم آب شد روا ز خرابی کناره

صنمی سران دو چشم که چو چندان زن / همه خلق را ز غمزه زده بر جگر کناره

چه زنم دم عیاری که ان امید ایوانی / که بکنگره جلالش نرسد کمند چاره

شنر حکیم طالع چو ز روز بد بگریم / که من آب خوش نخورم شمار ازین

چو ز دست ... خسرو رگ جان گشتی تنگ / که رشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

گرچه بی سخن هم از تن دلبو ... / با این همه بگوی که جانم فزوده

جنت نمونه برده و لبها نمونه آب / تا تو بدین نمونه چه دلها ربوده

رویت درون پرده و صد پرده جای / شادی بروز کار کسی کش نموده

بالین کردنک مرا طعنه میزنی / جانا نه تکیه گاه غریبان نبوده

... سان مگیر آه و دم گرم مرا از آنکه / گرمی و گرم سرد جهان نازموده

... کینی که خون درست خود ت ریزد ای تب / شکرانه برخت کرازوی شنیده

کی دانی اندک شب نهان مسکنان / ای آنکه مست در بر جانان غنوده

برگفت عاشقات چین کرد خسروا / زلف تو کرشته خود را درود ...

[illegible]





ای عقل که نیز نامه خوانی — در آب روان کن این سفینه

ای درد دل من مقیم گشته — دل با تو ... بهم گشته

خال تو چو هو نقطه و ابروت — یک دایره دو نیم گشته

تست صدف از لبت شکسته — در رو ... بهم گشته

از میم دهان و نون ابرو — چشم همه نون و میم گشته

خطت بسواد دیده من — بنشسته و مستقیم گشته

... — از دست تو بر زسیم گشته

خسرو گدای خان ... — ... ز تو مقیم گشته







گشتی ای شب گیسوی کسی می مانی
حه جنس داری اراق قافله ...
کرده بی حواست ...
عمر انست که در دیده ای ای لیلی
صد شب چشم ... روزی
ای جان جگرم با تو که هر جا که روی
اه سوز ... تو بر نارم
تو می روی منظاره تو چشم جهان
بگشت خال زبالای ابروی تو جانا
در ابرو ... یکدل هزار ... فروشید
برهمنان جو بربستند آفتاب ملک
غلام سنبل ... اوم
بربخت آب رخ ...
نگار بهجران خبر ...

ولی موزون تو ... ما در رسی می مانی
که ز زلف ... لالان جرسی می مانی
زانکه ای سرو بالا کسی می مانی
مرد آن است که ... سینه سی می مانی
طاقتم نیست ... می مانی
غایت بسته ... هوسی می مانی
خرو آخون زناری ... می مانی
کوه کهی از عاشقان دلشده یابی
که زیر ... پنهان ...
ببین زواغ و دل کیست اگر بود شانی
... جندوی ما را ندیده اندر مطلبی
که هست بر رخی از موی او ... جانی
چه کم شود که اگر تر کند لطف زبانی
رطب نباتی خستگی ز بسته دهانی

190

زلفا اگر چه دوری شب و روز در حضور
من ز ... و گشتی نظر ابهای تحران
ای کشته ز خشم تو نشانی
موئیست زلف تو که صد بار
من با تو بجز نظر ندارم
تو ... هوس ... لیکن
که لب ... از حدی
که ... رقیب ...
ای زلف ... زنهار

ز وصال ... که ... زده
که عظیم ... زولات ...
زجفا ... ناز ...
که زغفلت ... غرور
که ... دولت ... حضور
... نباشد ...
... چو ...
بالای تو انت ...
... جان و ...
حاشاک ... کمانی
خنودی ... بجانبی
در دل ... کم از ...
بکدار ... و ...
کار زده ... جان ...

دل کم کردست ... کیست
... شدکان ... شانی



اگر من گفته ام از تو صبورم — دروغی گفته ام باور چه داری

گرم دیوانه خواهی داشت و مست — میان بر بسته ام دیگر چه داری

فتاده سوختم بر خاک راهت — جبینم خاک و خاکستر چه داری

به آب دیده خشت بجای — شدش چون خاک ... چه داری

ای از دهن ...

ای از دهن نمکت صد نمک شکر — گل با تو کی ماند ز حسن دگر چه داری

مارا تماشای گلستان رخ خود کن — چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چه داری

191

دودی که ز آه من بر ماه زدی شب — در روی چو ماه تو هم گرد از چه داری

تا باغ رخت دیدم گل با چشم تر — کمتر ز گل و از بستان ارم ...

گفتی که کمر بندم در ریختن خونت — زنار ز کاکل بستن داری دگر چه داری

گویم به تو درد دل گویی که نمی خواهم — بسم الله اگر داری زین بیش دگر چه داری

زان نامه که فرستادی کردی دل خرد و خوش — جان منتظر است اینک گر هست ...

دشمن داری ... سبزه با خود یاری — رخی داری به از مهر و جهان داری

ز غمزه ناوک مژگانی ندانم ... — چنین تیر ... ندانم ماه که کمان دار

ازان زلف و دهان خوش سلیمانی کنی ... — که هم دیو است و خاتمت هم انگشتری داری

بزلف کافرت دادم دل کافر خواه خود — بزنار بدل کردم همه اسباب دین داری

چه بد کردم که از یارم شکستی

رخ و غم در جان ما نشتر شکستی

دیرینه غلام حلقه در گوش

بدوان شد که تا گرد غبارت

بستی ساعد ... شکستی

مرا در طعنه حصان ... شکستی

بکرت زدت ... دل ... شکستی

سنگ ناکسان گوهر شکستی

جامی خورد و دل و ساغر شکستی

دلم را خود شکستی بهر آن

توبه بتخانه آزاد شکستی

بگو کردی که ماو ... شکستی

نگویم زلف کان و زدست

چه نکهت ای گودن راغاز

چه ناز است این که کافر شکستی

نوای رحلق حنا ... شکستی

چه بانگ نای ... ای گرد رحل

که زلف عنبرین را تر شکستی

... کردم گلوی برجان ...

بگوی کشته تا جان کرده داری

شکستی طره تا در سر چه داری

کله کج کرده از بهر آن راست

مسلمان کشتن ار در مذهب ... است

بکش بسم الله ای کافر چه داری

... بود ... جان دگر دل بر چه داری

ورق چون دل ... شد ار ...

چو در گرده از چه داری



[illegible]

گین ازلی بهشت ... [illegible]

گرد ستان ز جلوه ... [illegible]

می مرم و غم تو ... [illegible]

... [illegible] ...

از بسم ... در دل ... [illegible]

... [illegible] ...

زیبا گدای ... [illegible]

با باد خشک بوده و با خاک ... [illegible]

روزی ... [illegible]

... [illegible] ...

آتش دران ... [illegible]

چون زلال زر ... [illegible]

هرجا که ... [illegible]

۱۹۳

بوی شدم ز هجر تو گر کوی این قدر

چون شنود از ... [illegible] ... سخن

از رشک انکه در غم تو کردم ... [illegible]

بجود و صحت حق دولت جهان باد

کو جان ... [illegible]

با خویشتن گرفت ... چشم آفتاب

افسوس ... [illegible] ... شاه چین

با کوه ... گوهر یا ابر عقد در

چون درد ... در دل می باد کارست

زخمی ... [illegible]

... [illegible] ...

ساقی زمان ... [illegible]

... [illegible] ...

عشق این ... [illegible] ... سودا ... [illegible]

... زخون همه بالین ... [illegible]

... [illegible] ...

دیوانه بود عاشق ... [illegible] ... سودای

... [illegible] ...

هرکسی را هوای سیم و زری

گردان ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

هر که عاشق ... [illegible]

... [illegible] ...





۱۹۵

زتو یک غمزه وز عشاق ...
چو در بلبل بپایی قدح میکشم
...
گر ماه تو از رشک ترا بوده نبودی
ترا نیست در جنگ پا پایاب او
وز زلف ترا شانه فراهم ننشاندی
زین گونه بجز دل غم تو حیف دل ما
ور نرگس مست تو خرد داشتی از ما
...
فاضل روزی بعقبی هم برد
...
صبا آمد ولی بویی از آن گلزار نیاوردی

...

بنده را وز ناله با بلبل هم آوازی دهی
...
حور چشم ختن در خون نشستی
...
راه عاشقان آتش بجستی
بدیدی سوی ما و بر شکستی
چه میخواهی ز چون من بت پرستی
مکرانی بیهوده کوی ز رستی



ای رفته در غریبی با نازکی و رعنائی
جو کاو چشم تو دیدار عیب سازد بگور
در راه تو محرم و رحمه ترانه تنم
گرد خون گشته بجان یکبار با یاری
از آنجا که رفته تو غربتی از سلامی
خرد لک سحاب فرو شو بیک نفس
عدو بلا رکت آفتاب تصور کرد
از ماه و نشانهای تو پردازند و لا
تا که خورشید نعید کرفت ندیده
ای صاحب طاعات خفته بخواب مستی
زین بخت نابسامان کجای نباتت خسرو

منی ندیدم چون تو بهر گرد دلبری

از تو نازکی و تر زر خوبان عالی
در زمین نهان کاندر آفتاب
من سری دارم که در بابت کنم
از کجا بر روزگار می فتاد
گر دست در سینه ام تا بنگری

که یکدم با تو نازکی بر دل افکار من داری
گردان جمال و مثال حبیب در بوسه
دوست دو بی کوشش کفار من دار

با خود چو عمر رفت باز آمدن ندای
چو بلی کوشش ز گفتار رفتن کر باشد
بازی خلاص یا بم از ننگ زندگانی
نور عیداری مسلم نعل اتش فکر
بر دست باد کاوی از خاک رهت نی
مرجح بر چهره آفاق غبار ستم
ما را که زنده یابی باز ای اگر توانی
چو یار بی نهاد از رسش کز لعنت آن
ای جان نزار مانده تو هم بر کرانی
شد نهد تا خته در کردن او با آهنگ
تو در شب سلامت روز و زوا خدائی

بر باد آرزو شد سرمایه جوانی

هر کسی عاشق کسی غارت گر یار
از تو بتری و از روی لطافت گری
گر برای با مدار از منظری
دیگر تو در خوبی نداری هم سری
چون تو سنگین دل بلای کافری
آتشی پوشیده در خاکستری

ماند خشم روز و شب در چار سو
منم مرکب تک است کز جولان که جون کشتی
من که از خود بر تو غرت می رم
آنجا که نقش صورت خوبان رود نوا
هر کو دید از خشم خرو خون روان

صبا زلف ترا کردم نداوی
سلطان سخنی و نیست لب با خود و ابروی
دراز و زوال ما بوی اکار
بیجو تاریخ نماند عورت در پایان
وا اگر در غل بخیدی حالت

ما کز ناکه درای از وزی
غمان بر پا بردم دارد زروی
چون توانم و بدست باد
ای سوی قد نیزه و محبوب
گشت هر موی تن او

گره در کار ما بگار نداوی
تا کار از کوشه آسم که کلاه ار و پیغام
شاط گسوت جا حم نداوی
هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
ورق در دست نامه نداوی

حکیم از عشق دانستی خرد را | نشان سوی بنی آدم نداوی
وگر جاوید بودی ملک مقصود | سلیمان دیو را خاتم نداوی
صبا هم دوزخی دانست ما را | وگرنه سوز ما را دم نداوی
ستد گر جان ز من غم داد باری | چه می کردم اگر آن هم نداوی
خلاصی دیدی از خرو زلف | گره ها را ز کو هم نداوی
نی کار کیست عشق بازی | گو دل نهد بجان گدازی
عشقی که نه جان دهند در وی | بازی باشد نه عشق بازی
می آیی و می کنی ز تو ناز | گر بستان با جمله نازی
تن خرقه ز خون سجده بنده | کن جامه بشوم نمازی



[illegible]

بسر خونیست از خون شهیدان است
بنزدیک شتکل فرستاده بود
کشتگان را چون دیده می شوید خلق
سند تست بجی باد ز مجموع وجود
شعلهای خود دلا روشن مکن هر جا ازو
گر کند الله زلف عکس بار ز مجموع حکم
ورد خود را ز یادت بیکی ای سند

ره چگونه جسیدان خونها که هر دم میکنی
تا که شاه و جهم زاده بود
ای عاشق الله تو باری دیده را نم میکنی
وی دل بیم ترمی عدم را تفصیل
تازه داغی بر دل یاران حرام میکنی
صفحه از شک یا در جستجو ترقی او کرد
تو حباب جوش سیدانی و ازهم میکنی

زمن کر عاشق و ستم صلاح کار مجو
نه مرکو صاحب همت جو خود را نا خنده
دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد
رای تو را یقین است که در زیر ران حکم
جو من ز خون دل سوخته سیه رو یکم

خرابات درحمن خشی بی بهار مجو
نه هرچه خار بود او تر انجبین دارد
نشان تقوی از این رند درد خوار مجو
هر روز رام تر تو و ایام توسن
سفید روی من زین سیاه کار مجو

نروید از گل ... گیاه بد نامی
کل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
بجز فساد ز فاسق و کر عمل مطلب
انجز وغا ز مقامر دکر شمار مجوی
زلال سکیده از تاکسی جمال مخواه
بکنج مزبله ناکیان شکار مجوی
دلا چو هدیه جان پیش کش نخواهی کرد
بر آستانه سلطان عشق بار مجوی
سوار جاکی من آمدم به هند کشاد
فرار هند کیم ده ولی فرار مجوی
چو خر و از تبان زنهار نتوان یافت
بجورهای زنان هند و زنهار مجوی
ای با حدیث زلب باش بگوی داد
زان کوته که دانی سخن باش بگوی
انسهر قطی انکی الخد سخنی خوش

[illegible]

بر خاک رقص میکنی ای ذره بیوای
سر برون برزد ز شاخ ... شجر
ای دستگیر جانها ... نگو کجایی
کفن ... گرد ... نگه از رخسار
دل سوختی و جان هم آتش بدی زدی
که دانست غایت ...
بگذار تا نکوبت خوش مسکیم کند

جشم مست تو مدان نرگس رعنای
همان ... بخشید ای خیابان و تمار
هم بران کونه که کرد گل سر باد بهاری
گر براتی که حق صحبت ما بگذاری
ز فرتان ... بنده را اجاره ...
کز و فا ... بنام که توانی نخ نگار الام
علم بر ملک ...
شاد و باد دل تو گرچه ز من ... یاری
بحر برغ لعل ...
که چو هند زر گلی دست خون شکاری
که کار بندی پشیمان ...
او جو نهان نشود خانه بصورت حجابی
که باز کو به روی ...
گر تو نشنش تو هم ... هند داری
به از آهنگ روم و ...
بشکند ... گر تو و راکوشش ...
دلداد کان خوش ... کشی کر از جان

خورشید آسمانرا چون کم توان رسید
از حسرت حالت جانم زیاد را مده
گفتی ربات کردم از حجر ...
دلا گر ... بر ملک وصل

... خوبت بجه مانند گلستان نها
درت گرد و برانگیختی ز خاک لطف
... در ره و مسکرد و جان گرد بر تو
تو داده مرادت بر خاک ...
تیغ بگذار که یاری حق عشوت بگذارم
جوش دیدگان ... بیکاره ...
سیدیت ای ... تو مازان دو چشم
جو میدا ... منزل اقامت ...
شاد ما ... گرچه دل سوخته خوش
... ساده ... و خاک ...
صیدان ... شدم ... ملا
ز صاحب غرض ... دل
ای خیال ... ماند در
... دل تو
ای ... روی ...
... تصا ...
... دل نازک ... طاقت ...
بخرام ای سرو رعنا کز باغ رضوان
... دل بیهوشی ... و غلطان

[illegible]

١٩٧

٢٠

چو غم را چاشنی تلخست خوان از هوس خوردن — وگر خوردن هوس باشد غم آن نازنین یارب

هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دل کرده — بسوز زندگی چون تنوری تاب

تو دانی کرد [illegible] از آن [illegible] — نگارت ترستی شد [illegible] ایمان و دین یارب

ترا بازار خوبی گرم من در سنگسار [illegible] — که کور رسوا شود عاشق ببازار خلق یارب

[illegible] — پیش از کجا آنجا بود کاید ترا در دل [illegible]

برای کاستن [illegible] — چه حاجت تیغ [illegible] اعدا بس تو [illegible]

[illegible] امان رحمت سایه بر ما فکندازی — چنین هم از من بیچاره [illegible] یارب

لب [illegible] — هم از دور [illegible] نقش آن نگین یارب

چه باشد جان شیرین کز لب [illegible] — چوبی باید مگس را [illegible] انگبین یارب

حساب زندگانی [illegible] روزی [illegible] — دگر خود [illegible] خاک اندر [illegible] یارب

گل [illegible] در باغ بای و جای — من و خرابه [illegible] گل اندامی

هوای دیدن گل شد روا [illegible] — کزین درخت گذرانم چنین خوش [illegible]

ز جام [illegible] — که روی [illegible] جای

یکی جز [illegible] ای باد — که [illegible] تو در شکنجه [illegible] دامی

چنین که صبح سعادت [illegible] — چه باشد از شب تار [illegible] کی شامی

خوشم من ار چه [illegible] نهفته در دل — که [illegible] کرشمه در دل [illegible] کامی

چه [illegible] با تو داغ نهان ترا — که هست سوخته جانی کشیده در خامی

[illegible] — که هیچ زنده نگردد بر آتش آرامی

[illegible] و ز غمزه او هست همه [illegible] — آهسته بدان نرگس [illegible] علاجش بگوی

[illegible] کسی [illegible] — سوار آن جو آهو [illegible] چون [illegible]

بیا و دامن [illegible] — حال من زرد [illegible] آتش بگوی

گستاخی تو [illegible] — از [illegible] من [illegible] آتش بگوی

گفتی تو [illegible] از نام تو گویم — ای کاتش بگوی ور ناکاتش بگوی

چون [illegible] زحمت [illegible] — ز بانش [illegible] ای کاتش بگوی

هر چند دل [illegible] سوخت [illegible] — کس [illegible] ملامت کنی ای کاتش بگوی

[illegible] ای باد صبحگاهی نه از کدام سوی — وی بوی [illegible] کز کدام بوی

گر چه [illegible] تعویذی بنوید — تعویذ جانت سازم ای آیت بگوی

خونها ز دیده سویت رفت [illegible] — ای آب آشنایی تو از کدام جوی

صد [illegible] غنچه دل در خیال [illegible] — گلبرگ من بگو که تو در کدام کوی

[illegible] آتش زان [illegible] — هر روز کرم ترکی بازار خوب روی

با آنکه کشته [illegible] خنجر خطابت — بوی وفات آید گر خاک ما ببوی

خندم ز گریه گویی ای [illegible] — پیکان درون سینه [illegible]

شب قصه [illegible] خیال [illegible] — با تو بگویم ای دل [illegible]

[illegible] چون [illegible] — بجای [illegible]

۲۱

انجا رسی که جهان دلی اسیر / در کوی تو دوان تو نکوی که بروی

چون کشیده قوس جو زهر [illegible] / کوزه چو زاو از بهر انداز زد

خرمن [illegible] بیابان همه سوخت / ال اب زندگی تو نجول که بیروی

دلم که لاف زدی از کمال دانایی / نگر که چون شد از غفلت تو سودای

اگر ناز کرده [illegible] / نیابی جم از گردش او تجواز

وی اگر چه که جان من از تو تنهاست / بجان تو که جان آمدم ز تنهایی

ز انتظار [illegible] نیابد جواز / بشیر آید [illegible] چون شود بر قرار

ز انتظار بسی ز تو بره صبا / گذشت عمر که ای باد صبای

سود چشم تو بید که هست [illegible] / که ترک چشم تو خواند بگوهر [illegible]

اگر چه عرصهٔ عالم [illegible] از خوبان / تا که از همه عالم ترا تو می‌بایی

شمال [illegible] ترا [illegible] / هلال زی براق ترک [illegible] بدر جبانی

چو وصل نیست [illegible] تو همیشه بسی / که آستان خود از خون من ببالای

چو گل فشانی بر دوستان خود کم ازانکه / مرا طفیل همه سنگسار فرمایی

دلم که رفت نیاورد بادهم خبری / ازان ساقی آواره کرد بر جایی

به بند باز نیاید چو خسرو از خوبان / رهاش کی که بمیرد کنون ز سودای

در پیرجامهٔ عمر [illegible] مقدار / که زیر پای کشم دامن شکیبایی

هر بار [illegible] دل شب درد [illegible] ای / چون دلی کم آید [illegible] بروایی

ای جان [illegible] مانده که یادم نکنی هیچ / فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی

ای چو [illegible] راه همه خلق / آن روش و ناز چه گویم چه بلایی

جانم [illegible] رفتن و شکل تو کشته / بیچاره من آندم که تو در هشی [illegible]

بود وصول خریداری تو از [illegible] / بجان عمر گران نسیه است وان [illegible]

شاه از [illegible] که کنم که کبک خوش گام / کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

بعد از [illegible] در چو بر فرد [illegible] / کرد باف تو بری [illegible] خوش اوقات

ز شرم [illegible] گریبان [illegible] بر دو غنچه / اگر بباغ روی باغبان گل اندام

بود ز فضل [illegible] بهتر از جعفریه / که وادی [illegible] زند جعفریه

چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان / در ان زمان که چو خورشید بر سر بامی

کرده کاه جان آتشی [illegible] / کباب کرده [illegible] جگر [illegible]

اگر توی [illegible] زین [illegible] / کدام حال [illegible] سر انجامی

بسینه [illegible] / که آتشی تو بجان [illegible] را [illegible]

هلاک گشت [illegible] طوفان آتش شوقت / دلم که بود کنار [illegible] آشنایی

کسی که لاف زد از سوز عشق شمع [illegible] / اگر گشت ز پروانه [illegible] خامی

چرا کشد ز گریبان عشق سر [illegible] / نکرده پاره [illegible] پیرهن [illegible] نامی

باز جان بهوس [illegible] کام دل [illegible] / که هست [illegible] نباکامی

ای باد باز بر سر کوی که میروی / بوی که رهبرت شد و سوی که میروی

با آن نسیم خوش که تو داری ببوستان / جای دگر بگو که ببوی که میروی

خندان گل و شکوفه گشت [illegible] / در جست و جوی روی نکوی که میروی

[illegible] کز تو طرهٔ سنبل معطر است / تو بر بوی کردن روی که میروی

چون میشود دلم که گذر میکنی بباغ / [illegible] گلشن روی که میروی









می خوش لطف خوردی و سایه که داد — در ظلمت شب چشمهٔ حیوان که بودی

رهیست مردان نما کین زنگ خود دا — از نم نشو و نما تازگی است و ترک

دار است و دست در آغوش که جفتی — ان بخت گرا بود او زمان که بودی

غلام نرگس مست تو تاج داران — خراب بادهٔ لعل تو هشیاران اند

جمعیت که کشید ست روت که کرید — مست که نشستی اهمان که بودی

بکار رنج بلا چون چهره با تم اسیری — زنخ جهان کار از چرخ بریده در دیده

جمله همه تا رایت سرداری دل بوده کرد — تهمت که خشید و نمک خوان که بودی

که شکر بهر بود الحمل معرفی تاریخ — بنگر بهر بود از خوش طعم سخن

می بوی گلی دارم همی زنگ بهاری — خبر تو بنظاره بستان که بودی

ای چهره زیبا تو رشک بتان آذری — هر چند وصف تو همیشه در حسن زبان

بیبالاه سرو پیچیده و سیبیل — تا بخت جنت ایغلمه بر دو بجلی

هر کس بایدد ز نظر شوق ز ر روت چون — شمس بدائم با قربان زبر ناشری

بحری گزو بجود خلیج است نو الشکل — در نیغ دولت تو کیمیا جو بیار با دری

آفاق پر گرد بنام المختار و زبده ام — سایه تو بیمان و بنده ام اما تو حری دیگر

هنر بفته جو عنقا باشد از تو نماند — کسی که باز شناسد سما بی را ز خاک

تا نقش می بندد فلک کس را نداد شانی — حوری نظام با ملک قرین بنوا دم باری

دلت باز زبان هیچ همایه نیست — روان تر از گوهر در مایه نیست

تو از همه خاکتر از و کل باز کرد — اندیر جه گویم خوشتری دعا بیرا

خاک پایش مطاعت که بجز درده خود بی — بجهانی خرد از زاد بود از زمانی

صورتی بزیبای چنین سوصورت با رنم — با صورت کشی انجمن با ترک کی صور

فروغ روی از بیت گرفته بر سر شب گرد — ز روی آنچه خود از زو رشن تر

عالم همه بغما یتو حلق همه شیدا یتو — ان سنگ رعنا بتو او ز در یسم کار

راحت و آرام جان ما قد چون سرو رواں — زین سوی و دامن کنار اسلام جانی

عزم تماشا کرده با آهنگ صبح اکر دهر — جان و دل ما برده امینت

خوبی نیست که اقتاده در شهر خصما قیاوی نبی

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنکرد

۲۶

تخود انکو ادب جستن بسوی از رو — جمع اخلاق از خود سندان توان کردن طلب

تا خط بغدادده دجله صفت جاری — هر کرچه جود در خط است بر خط میدار سر

عجب نبود در مور تخت سلیمان کرد — بی خرد راغب نتوان کرد در ترک ادب

علم موسیقی ز غضب نظم نکوتر بود — مطلع رسید خبر که ای گنج سخن

فشانده در اجزای خاک اراکه جز و بود — دل مرا چو گریبان گرفت خدا بیچ

وان نه در شوار است کاندر کل عقد و — کای ان عظمت نکردت نماید در نظم

دو وجراغ بزینت روی عروس خاکی بود — تخش ان لعل راقی عزت امیر کبیر شاه منوب

هر دو را تنجیده بر روزی که ان تر — با تخش افعال کی در هر دو معنی کامل

علم موسیقی سه دیگر بود ی ارباب رود — نظم را کردم سه دفتر وان تجرا بد

ناد بدان کو بهر دو دان شور بود — فرق من گویم میان هر دو معقول در نست

کو نه محتاج سماع و صوت خنیا گر بود — نظم را اعلی تصور کن بنغمه خود تمام

بی معنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود — گر کسی بی زیر و بم نظمی همی خواند رواست

چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود — ور کند مطرب بسی هان هان و هون هون

لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود — نای نی را بین که صوتی دارد و گفتار

از برای شعر محتاج سخن پرور بود — پس در این صورت ضرورت صاحب صوت سماع

نیست عیبی کو عروس خوب بی زیور بود — نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیور

ور بود اندر پس از ترز و زینت بود — بی کسی را دی که ما که داند این قدر

هم بنبیند بزای خود ناچار — منقله کرد قصد روشنا دارد



















خسرو ملک سخن امیر خسرو دهلوی که از اکابر شعرا بود ... در سنه ۶۵۱ متولد شد
مولدش از ترکستان ... و از مریدان شیخ نظام الدین اولیا دهلوی ...
و شهرت ... شیخ ... سلاطین ... امیر خسرو ...
این ... رکن ... گنجه ...
... الخیال

امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود دهلوی
مولدش از ترکستان و از طایفه لاچین امیر خسرو با شیخ سعدی صحبت داشته ...
در سنه ۷۲۵ وفات یافت
... الحارثی

شاه نظام اولیا دهلوی در باره امیر خسرو مرید خود فرماید

در ملک سخنوری شهی خسرو راست خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست

این خسرو ماست ناصر خسرو نیست
زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

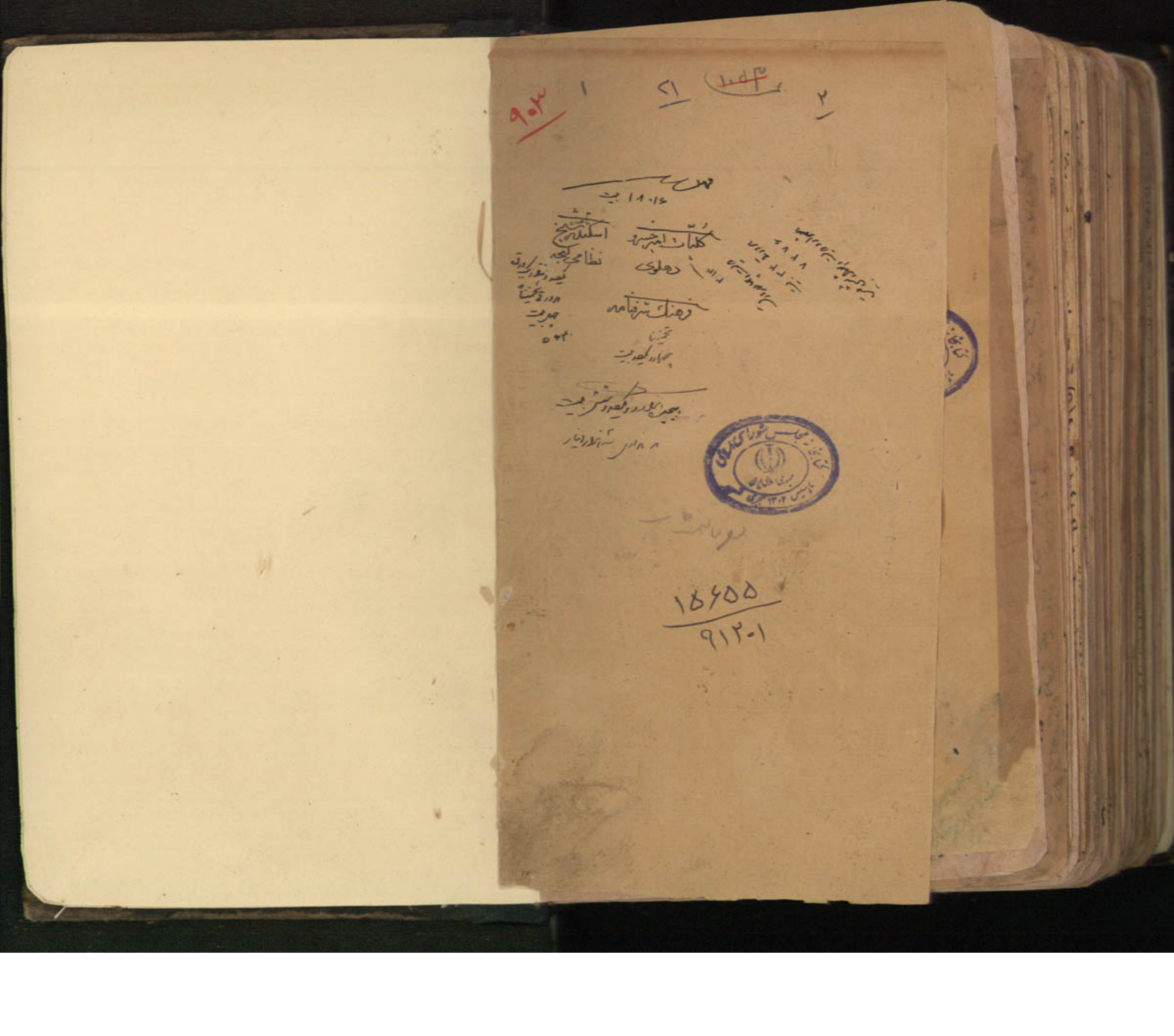
۲۱۵

۲۳

فرهنگ ... زبان گویا
... مقالات رشید ...
... بلاد ... جامع شرقیه ...
(از شرقیه ...)
(در لغت ...)

(امیر خسرو بن امیر محمود حسنی)
... شیخ نظام الدین اولیا ...
[illegible]

[illegible]



۲۱
کلیات امیر خسرو
دهلوی
فرهنگ شرفنامه
18655
91201

